در منقبت جناب امیر علیه السلام

(قصیده نمره ۵)

1 منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم — نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم

2 منم آن مایه فطرت که گر انصاف بود — با وجودم سخندانان لقب ما [illegible] قلیم

3 منم آن [illegible] معانی گهر بود — قطره آب ز شرم سخنم در یتیم

4 گر بیاد سخنم بحر بر آتش ماند — حشر امواج شود بر طرف از نشر نسیم

5 از صفای سخنم بسکه طرب داد بدل — صورت شیشه برآورد زلال تسنیم

6 در جگرگاه دل و حجله گه طبع منست — حامله مریم و جز مریم آنچه هست عقیم

7 موج موج سخن معانی بدلم در پرواز — همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم

8 عنقم از نسبت سحبان [illegible] عار کند — گر کنم طرز سخن یاد [illegible] صبا [illegible]

9 [illegible] — ما به فطنت ازو وام کند فهم حکیم

10 آن خردمند حکیمم که بسا به تعقل — [illegible] اندر حرمم چو برکل منحنی مستقیم

11 [illegible] ملازم ارباب کلام — نقطه جوهر فرد است دلیل تقسیم

12 هر نفس قافله در دلم از عالم عقل — می رسد حسن و شاعری همه عجز و تسلیم

13 زهر چشمی کند از چشمه طبعم بر بخت — در دکان حدوث نگشاید تسنیم

14 با چنین رتبه که می گویم هیچ نیست مرا — لشکر انصاف بود مالی و ادراک عدیم

15 باش از جهل معارض شده نامنفعلی — که گر [illegible] همچو کنم این بودش مدح عظیم

16 که ابجد قرن دگر امر بدیهی نکند — عقل اول به براهین به پیشش تفهیم

17 [illegible] دلم را نبود گرد ملال — ق — گرچه این واقعه بسیار شد است الیم

18 زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام — حالت جمع کند [illegible] از زلف [illegible]

19 دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی — که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم

20 آنکه بر رتبه همت او اوج حضیض — آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم

21 آید از دور چو سیلاب سپاهی بنظر — متاثر شود از برق حسامش چو نسیم

22 ایکه نسبت به جلال تو هم از بی ادبی است — که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم

23 خانه زاد غلامی تو جوهر اول ماوی — ق — گفت‌های [illegible] در حرم

24 حرفی از مصلحت گویم و از من چه به پذیر — [illegible] گرچه بر راه ادب [illegible]

25 جاه ما را پایه [illegible] مبادا که قضا — [illegible] طعنه به همسایگی عرش عظیم

26 چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر — بنظر [illegible] نباید تقسیم

27 چشم [illegible] دیدی احول گردد — گر حسام تو [illegible] بدو نیم

28 گرم رفتار [illegible] که دود انگیزد — گرد [illegible] طی نسیم

29 گر [illegible] تو در بینائی — تا که مردمک دیده شود [illegible] یتیم

[illegible] سنجد [illegible] — [illegible]

32 گر به شمشیر سیاست بدو نیمش سازند — نشود تا ابدش سلب صفات از بر سیم

33 هر که را ضربت گرز تو در آید به ضمیر — در بدن‌ها شود از سایهٔ او عظم رمیم

34 آنکه در عالم اجسام حکیمانه اثر — ق — دفع افساد عوارض کنی از لطف عمیم

35 گفتگو کیک شان را نگه می باشد — بیشتر از دل عاشق شود گوش صمیم

36 ای دهد اهل محبت لغم لطف ترا — ق — که شناسند عوض مائده با نعم نعیم

37 شیعی نیست درین واقعه کاهی بهشت — من و سلوی بفروشند بر قوم کلیم

38 آنکه با نسبت سیر فلک لازم تو چرخ — بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم

39 آسمان نیمی حصر شکوه تو کند — در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم

40 طمع گوشهٔ چشم است مرا از تو و بس — ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم

41 زده‌ام پای به عیش دو جهان از همت — زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم

42 شکر لله که از آن جمع نیم گرچه زمن — ق — همه افعال قبیحم آمد و اعمال ذمیم

43 که بعد حیله کنم راه اگر در بزمی — دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم

44 گو چه معنی کنم از مشغلهٔ نادان تا چند — ورنه چه بر در [illegible] نمایم تقدیم

45 حزنی این طول سخن چیست تا تنگ دعا — دست بردار به درگاه خداوند کریم

46 تا شود منبسط از بذل از بذل درم طبع غنی — منقبض باد دل خصم تو دست لئیم

M.K. [illegible]

30/3/1961

بعون روشن فرمای معانی نور مهر عالم نمای مضامین خاقانی سپهر

قصائد عرفی

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مظهر نظیر پوشش گردید

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE420

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته | گوهر هر سود در جیب زیان انداخته
نور رحمت در شب اندیشه اوصاف تو | پس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته
از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا | معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته
ای بطبع باغ کون از مهرگان حدوث | طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته
شرعت اندیشه را افگنده در دامان شر | عادتت همیانه در جیب گمان انداخته
در چمنهای محبت هر قدم چون گل بلا | از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته
مرغ طبع اندر هوای معصیت بشکسته بال | عفو تو شاهین رحمت را بران انداخته
سایه پرورد نعمت در آفتاب رستخیز | فرش استبرق بزیر سایبان انداخته
طعمهٔ عشق تر از مغز جان آورده ام | آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته
ای بلت را روائی داده در بازار عشق | غو شتان از اوج عز و شان انداخته
هر کجا تاثیر حکم داده اذن عموم | شادمی راحت فشان از ناتوان انداخته
زین خجالت چون عروس آنکه دل پر خون | نوعروسان غمت ساکنستان انداخته

فیض را نازم که هر کس را بپیمانه دست … دل بدست آورده جان را از میان انداخته

صید دل را بهر آگاهی ز صیادان ازل … در کمند طرهٔ عنبرفشان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز … کوتهی در جیب عقل نکته‌دان انداخته

طعمه گر خوان عشق افکنده الم بر کام دل … ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرع گوید منع کن عشق گوید نعره زن … گاهی تو هم در ره عشق خود عنان انداخته

دولت وصلت که می‌باید که با آن همرهی … جوهر اول علم بر آستان انداخته

حسن ترا نازم که در بزم وصال … جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کز لب ذره مهر دیر بر … نطق را در معرض عجز لسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق آسمی … سطوتش آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز … مرغ اوصافت ز اوج بیان انداخته

هست ذوق فهم کز نغمهٔ توحید تو … لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و سلم

1 اقبال کرم می‌گزد ارباب همم را … همت نخرد نیشتر لا و نعم را

2 از رغبت دنیا الم آشوب نگردم … زین باد پریشان نکنم زلف الم را

3 فقرم لباس کشد از مسند همت … در چشم وجود از همه جا هست عدم را

4 بی برگی مرا داغ نهد بر دل سامان … بی مهری من زرد کند روی درم را

5 این جوهر ذات از شرف نسبت آباست … سوداست به ابر اینقدر اگر چه همه را

6 هر چند که در کشمکش جاه و مناصب … گمنام نمودند همه دوده هم را

7 از نقش و نگار در و دیوار شکسته … آثار پدید است صنادید عجم را

8 تا گوهر آدم نسبم باز نه ایستد … زابای خود ارثیم مر اصحاب کرم را

9 اما نبود وصف اضافی هنر ذات … این فتوی همت بود ارباب همم را

… استفهام است بمعنی کدام و را بدل اضافت است یا بمعنی برای ای جبرئیل که مرغ اوصاف ترا بر اوج بیان پرانیده بود به انداز …

این برق سخابت که جهد از گهر من | ملح است ولی گوهر ذات اب و عجم را
وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد | هر چند بهوا عطر دهد قوت شمم را
آنشه بلند که نیاز منسب نیست | اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
اقبال سکندر بجهانگیری نظم | برداشت سبک سنت قلم از خط علم را
نوبت بمن افتاد بگوئید که دورا | آراستی از نو بکنند بند جم را
نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم | این نغمه نه شایست که حدوث الم را
دوران که بود تا کند آرایش مسند | مداح شهنشاه عرب را و عجم را
آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم | خاک در او اوج شرف داد قسم را
روزی که شمردند عدیلش ز محالات | تاریخ تولد بنوشتند عدم را
آنجا که سبک وحیش آید بتکلم | ز اسیب گرانی بخزد گوش اصم را
تا راست عفو و غضبش سایه فکنند | هیئت متصور نشد آرامش و رم را
تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت | معلوم نشد فائده کیف و کم را
تا شیر سپهر از تو از حکم کواکب | تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را
انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز | احسان تو بشکافته هر قطره یم را
زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت | روشنگری آیینه انصاف تو نم را
در کوی تو تبدیل کند هر دو یک چشم | اجزای وجود خود و اجزای قدم را
از پیش شرف گوهر تو نقشی تقدیر | آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
تا حکم نزد دل تو در بن وار نوشته | صدره بعبث باز تراشید قلم را
گر جوهر اول بحرم تو در آید | تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را
آنروز که امکان چشم حادثه است | در سایه انصاف تو سنجواست ستم را
تاکون ترا اصل مهمات سخوانند | آتش نه قضا شرح به نقطا سم را

تا مجمع امکان دو جهت نوشتند	سوره متعین نشد اطلاق اتم را
32 تقدیر بسیجید و نشانید و بحمل	سلمای سر دوش تو دیبای قدم را
33 تا نام ترا افسر فهرست نکردند	شیرازه مجموعه نبستند کرم را
34 عرفی متشتاب این ره نعت است نه صحرا	آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
35 هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
36 شایسته نبست آرکه بینند درین شهر	شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
37 گر هم که خرد حصر کند مایه نعتش	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
38 شایانست عطایت که از آن کام که داری	نومید مهل عرفی محروم و دژم را
39 از باغ نعیمش بده انعام و سپاسش	با مطلب او مطلب اصحاب شکم را
40 آسایش همسایگی حق ز تو خواهد	او همچو دوزخ نکند باغ ارم را
41 دانم نرسد ذره بخورشید ولیکن	شوق طیران مسکنند ارباب همم را
42 سرچشمه لبسی بود این مس تو ان ما	تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
43 من هم به خجالت لب خجلت بگشایم	ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
44 هرگاه که در مدح تو عزم تو بجنبانی	گر مدح ندانم من حیران شده دم را
45 تحصیل صواب و شرف نسبت	زنگی به تجمل ساخته حسان عجم را
46 تا مدح تو آورد منشیت به نوشتن	بالا نگر سخن لیت از باد قلم را
47 دانش نگشاید لب از عقده نعت	زین جاست که اندیشه نگون کرد علم را
48 مدح تو ز اخلاص کنم گر بشد از علم	از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای سر زده دامن بلا را	سر و ربی خوش خوش داده ما را
چون دور ره مردمی نپایی	از کوچه با طلب وفا را

یادم نکنی و بی نگه من — بی پرده ندیده ام صبا را
دیوان گری محبت تو — کاهی و زمسلم ست ما را
بیگانه زتاج کرد تارک — آوازه زگفتنش کرد یارا
جان در دل من پر از غم تست — بهر تو تهی کنم چه جا را
آماده صد سرود در دم — ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست — ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان مکن که آخر — ممنون اثر کنم دعا را
بادست جفای چرخ بربند — یا بخل عطای بدعطا را
تا کی ز شکیب در پذیرم — آفات هجوم فتنه زا را
یارب چه عداوتست با من — این کارکنان کبریا را
با خویش چو راز دوست گویم — از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام — معزول ندیده ام هوا را
تا کی بمیان خود ببینم — دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت — گرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد — از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم بشعوه گوید — کاهی و هم تو کرده ای صبا را
از عشق فلان بیاد داده — سرمایه دانش و ذکا را
هر چند که راست گو بدا ما — خاموشی این ستم فزا را
رفتم که بگنج خانه طبع — مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید — سرمایه نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید — آویزه گوش انبیا را

دستی سخن آورم که شاید — مجموعهٔ لطف اولیا را
انیک بزبان رسانم از دل — تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل سخا را — وی عزم تو بال و پر صبا را

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را — وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
هم مرتبه خانخانان کز اثر نطق — چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت — زود آگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه شناسد غضب عفو و مکافات — یک نغمه شمارد گرست لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد — از شیح قلت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد — گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی — کز درگهت آنسو نبود راه ستم را
بگرفت ز انصاف تو در معرکه آفت — شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر شیوه داد و دهش که هر دو کف تست — بیرون فکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذات تو ز حوادث نشمردند — صد گونه تعلق بحدوث است قدم را
آگه نیم از شبه تو دانم که نزادست — از دوشیزه از دوده شبه تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید — الفهد رسد عالم فرتوت دژم را
گم گشتگی در قلم و سهم نماند — امکان رقم صورت مفهوم ترقم را
گر جاه حسود تو ست بهر هندسی افتد — در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوش دل که بوی چرخ تصلیح است — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف زاد تو بیجا صله بخش است — در جود تو فی راه بود پیش و نه کم را
دست تو ز لبش لغت انسان و دیگچاه — در منصب هم خمل بود تیغ و قلم را

آنروز که انبار شجاعت بگدازد
بی بهره ز تغییت مگر آهوی حرم را

تیر غلط که از مغز کمان تو گشاید
ریزد جگر بیابان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام
آنجا متحرک نگر نبض سقم را

از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا
نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

افلاک در آغوش مشیت بنهاد
از بیم تمنای تو قانون سلم را

در کارگه عدل تو الیس چه آموخت
عدل تو به فرزندی برداشت ستم را

از بسکه ز رای تو سند داروی صحت
عیسی الطبابت نشناسند سقم را

رد میکند اسباب بهم بخت تو [illegible]
گر زلف بت من بهم آرایش خم را

از بسکه حسد جیح کند سینه خصمت
از سینه افلاک برد گوی ورم را

خصمت چو زند به صفتی لا به گراید
از سردی او بت شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو [illegible]
سرمایه هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش
اکسیر فنا داد گدازش گر غم را

از سنگ عدل تو صد آهنگ مخالف
نیوازد و نی کوک کند زیر و بم را

محو است [illegible] تو که در گم شدن [illegible]
دخلی نبود حاجی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستمگری تو
صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را

[illegible] نظر کن که [illegible] نگه [illegible]
جور [illegible] زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا یاد لطف بکف آرد
آنجا اثری خوش بود [illegible] سم را

انصاف بده [illegible]
سهو [illegible] عدم را

[illegible]
تا [illegible] اندازم [illegible] قلم را

اول ره این نظم چو ایشان [illegible]
لیس [illegible] بهم [illegible] را

باشد که [illegible]
حاسد بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مرا داشتی الغالم انصاف
کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را

معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی
دیگر چه توان گفت ببین معجز دم را

چندانکه درت را بود از نسبت من جاه
از نسبت من فخر بود ملک عجم را

ممدوح کرم لیک نه هر جایی و طامع
گردن ننهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر
صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را

گر جاهلی آوانه و هر این چه ترانه ست
حاجت ببر از یاد چه بسیار و چه کم را

گوییم که بر و ز اثر منجا باد مهیا
این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

اسکان بود اسکان که همه عجز و نیاز است
سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند
تا باز نگیرند خجدر را و ستم را

لیکن هنرش چیست ز بیک در طلبند
تحسینش چه سر در شدن ایثار نعم را

یارب مده این عیب که رحمت بده باز نم
در زیور این زشت برآتش و حکم را

بهر فی همه لافی بدعا تیز قلم شو
بشتاب که میدان نشود تنگ قدم را

تا از کشش خواهش و آویزش مقصود
طبع که و بیجاده بود آز و کرم را

در خواهش عمر تو ابد باد مهیا
زآویزش عهد تو شرف باد قدم را

خنجرگشان چشم و دل خصم تو بادا
تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

ایضاً در نعت

ای هر ابر زشتی اعمال تو میدهی گواه
دور هم از حسن عمل چهره سپیدی از گناه

صورت امیدهی بینم چو آب ممزوج زن
بسکه میگردد ز شرم رعشه در نور نگاه

گر بصورت کاه را گوییم که همرنگ منی
کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه

میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است
وین شبیه لعل الفر است و مکافات اله

گر بعصیان در نمی آویزم از بی همتیست
وین لعیبه چون حریص شهوت است ضعیف باه

۹

ایکه داری نامهٔ اعمال از فعل زشت — چون معصیت خانهٔ عاشق زدود دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت برفروز — چون گل روی دل آرایان ز تاثیر نگاه

در نگاه شاهد معنی عالم غوطه زن — تا بجولانگاه صورت بسته دام نگاه

مرحبا نیک آمدی ای یاس تا بیرون دهم — گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه

هان سمند هسته ران ای گمره ناهوشمند — منحرف میتازی و هستی تاریک است راه

چند ای نوبهار عجز کز تاثیر تو — معصیت را امید آمرزش از طرف کلاه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را — گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان و بالصورت ملتفت — ای درون جهل چون و نی دانی سیاه

بسکه بی تاثیر ضایع گشت در دیر مجاز — گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه

بعد ازین و سعدی نالم که همت نهند — گوهر کام اندر در دامن تاثیر آه

حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند — گر تراود از زبانم لیس فی دلقی سواه

مقصد دور است عرفی گر باین ره میروی — کام همت را روانی باید از امداد شاه

قهرمان عرش مسند و او را علی لقب — صورتش مرآت معنی معنیش صنع اله

گر محیط رای او بر چرخ گردد ای ن — دامن جنبش ببندد چشمهٔ خورشید و ماه

در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر — ق — جا ته صورت ز دوشش افکند در آرامگاه

زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی — تا بود وهم غلط بین را امان از اشتباه

ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف — وی ز بر سایهٔ جاهت نبوت را پناه

سایهٔ یزدانی و انوار سماحت دلیل — داور کونینی و انواع احسانت سپاه

دست حفظت بهر چابک خیزی و پستی — بر میان شعله بربندد نطاق از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر نم بخشند — تا ز باغ همت خواندیم طوبی را گیاه

شاهد عدالت بدست خلق در ایوان — سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه

بسکه دست رحمتت آرایش هر چهره کرد — عشق می ورزد بحسن یاس و امید اشتباه

توشه گیر انتفاع از ریزش جود تو جود — خوشه چین ارتفاع از هر زرع جاه تو جاه

از خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر — وز نشان آستانت سجده رقصد در جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید ساحل است — گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

ای که از احوالم آگاهی مهل حالم مرا — همچو سعیم در حصول طاعت عفت تباه

می تراود آب شور از دیده بختم کسی — تا ابد در ساحت تحت الثری میکند چاه

سینه بدر الف انشگافد و بیرون جهد — چون در افتادای پریشانی نویسم تیر آه

ق

یوسف نفس مرا از سیب اخوان وردا — کاین حسودان مروت سوز با این هیچ گناه

با فریب غول همزاد اند در راه سلوک — با فساد گرگ انباز اند در نزدیک چاه

تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست — احتمال سجده کردن مضمر است اندر جباه

احتمال روسپیدی دور باد از آنکه او — جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضا در نعت

1 سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور — شنیدم آیت استفتحوا ز عالم نور

2 بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد — که ای تمام وفا از رضای ما بس دور

3 زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت — که با اجازت ما ای ز وصل ما مهجور

4 زیاده زین ضلالت دوری از بر ما — اگر بحوصله نازی در آ ببزم حضور

5 طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم — بساط عذر میار که نیستی معذور

6 اگر بحیله مقصود دوست عشوه ما — شکست ساغر امید او بسنگ فتور

7 نه کوتهی ز عطا بود عشق میداند — که هر کرشمه ما تنگ بود خلعت طور

8 تو در معامله اهبطوا استلح محشر — گرنا صحیح بود جمع و سعی نامشکور

9 در ملاطفت آشنا گشاده در آ — که آشتی طلبست آن شکیم مشکور

می مشاهده ازان راه میکده پاک	10	تو در مشقت شرع از طبیعت مجبور
بیا بهوش که در مستیت شهید کنم	11	که نیست قابل رحمت شهادت مستور
بیا که در طلبت بر فراز صدر سریر	12	بیا که بهر تو بر صفحه سرای سرور
چو عشق تو همه بینا ببست شاهد دل	13	چو حسن با همه آرایش است حجله سرور
بگوش زمزمه این عطیه با دل من	14	همان اثر که باهل فنا کند دم صور
دلم بناله در آمد که هان صبوری را	15	ز حد مبر که درین راه کس مباد صبور
عنان فگنده بماندم بزیر پای صبا	16	منزه از اثر سعی گام و سیر ستور
بدست همت طاعت ازان نیاوردم	17	باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
زدم بحبل متین جوار دست ادب	18	بسعی بازوی دل برشدم باوج حضور
کمال جذبه لطف است این کشانم برد	19	بخلوتی که یکی بود رنگ سایه و نور
تبارک الله ازان بزم بی زوال که بود	20	ز نور حسن لبالب دوستی معمور
بسطح انجمن افتاده فرشهای لطیف	21	ز گونه گونه عنایت نه اطلس و سقور
جماعتی بهمین و بیمار عهد وصال	22	که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
ز طعن هر دم و دار سیاست آسوده	23	چکیده از نفس جمله نغمه منصور
دلیل دعوی منصورکایتی است مبین	24	بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور
پس از مشاهده جمع سروری دیدم	25	که بود بر صف اصحاب قلب صدر صدور
جمال صدرنشینان ز نور چهره او	26	چو انجم از اثر شاه اختران مستور
فرو شدم بتحیر که یا رب این که بود	27	که هست صورت او زیب معنی جمهور
هنوز در دلم این معنی خجسته اثر	28	ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور
که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن	29	ز روی مهر که ای از ره بصیرت دور
کدام کحل که نگرفتی از هدایت ما	30	هنوز دیده معنیت هست عین قصور

۱۲

بر آستانه ما هست گردی از ره وی	31	که ذره ذره او هست چشمه چشمه نور
اجازت قدم او بیار تا بد هم	32	که هست منت ازین تو تیا بدیده حور
وگر صبور نه تا نگویم این نیست	33	که ما ز روز ازل ناظریم و او منظور
که صورت آینه حسن ما و معنی ما	34	روان صورت و معنی بذات او مسرور
ز آستین نرسیدی بجیب هستی جود	35	اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور
طراز صورت و معنی محمد مرسل	36	که نطق با ادب نام او کند مذکور
کنون که سعی قلم حاجت زود بیار	37	باستعانت آن محمل تحفه مقدور
بعون لطف الٰهی بگفتم	38	قصیده که بود مطلعش بدین دستور
زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور	39	مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور
بیفکند چو سایه چو امر سکون سپهر گینی	40	زمانه فاصله باید میان سایه و نور
بباغ طبع تو بر اوج استفاده فیض	41	همای عقل طلب گاه سایه عصفور
هدایت تو نماید بچشم صورت بین	42	هر آنچه در حرم انبیا دمی بود مستور
ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد	43	با فتاب دهد نسخه نکته بین مشهور
از آن نفس که برون داده اند گوهر تو	44	بگنج صنع نمانده تعلق گنجور
شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب	45	ز باد و برق شود سر بسر صبا و دبور
اگرچه هست ستیزن که در سپهر وجود	46	موثر اند صفات الٰهی ما ثور
اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد	47	خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور
ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد	48	قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور
که این کلاه بسر بان گوشه شکستن	49	که در دو کون تو لی آمر و منم مأمور
بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ	50	که از نزول کلام مجید حکم زبور
اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد	51	برنگ سایه شود آفتاب طعمه نور

شها توئی که زکات بضاعت کرمت	52	دو کون را ز گران مایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شر کرت نوعی	53	نصیب فرقه انسان هزار گونه قصور
ز روزگار من آثار یاس می تابد	54	چو حالت سنوات از بنات یا جور
تنزل عملم گر شود نسیم ریاض	55	بطبع بر اثر غورگی رود انگور
ز حرص نعمت عصیان که زهر معنویست	56	بدون صوم کند نفس زان سبب سحور
بشوی روی سیاهم ز آب احسانت	57	که تیرگی بر داز چهره شب دیجور
بس است صاحب اعمال ناسزا بودن	58	چه احتیاج که کس جاودان بود مشهور
نعوذ بالله اگر روز حشر طی نکند	59	شفاعت تو عملنامه اناث و ذکور
ز شرم کثرت عصیان من عرق نشود	60	حسابگاه قیامت چو ارض نیشابور
دهم سوال که ارباب انفعال شود	61	نفس شکسته گلو از زبانه معذور
امید هست که مهر لب سوال شود	62	عنایتت که چو عصیان ماست نامحصور
اگر بپنجه خورشید دل بیفشارم	63	بجای خون نمی از وی چکد شب دیجور
دفا نمیکند امید مغفرت با یاس	64	نه زانکه عفو الهی نساز دم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم	65	که گر دو قیصر نشیند بذیل عفو غفور
همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب	66	که بالای تو فرداهمی شوم محشور
بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم	67	نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور
ز عود مهر و گلاب فاست عنصر من	68	اگر برفتن دوزخ همی شوم مأمور
بزم جنتیان انجمن طراز بهشت	69	ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکات مهر تو هاشا اگر دهم بطباع	70	کند بباده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی	71	که هست سو نس لناس و معنی ناسور
شبی ز دولت رویای افتخار رسل	72	علم بعرش زدم در میان خواب شعور

خمیر مایهٔ این بحر قصیده آن و بیست | 73 | که شاخ و برگ فروشد زبان من طوبی
کسی گمان نبرد کز برای زینت شعر | 74 | بر اصل خواب نمودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم | 75 | چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا جگر خون چکان گمراهان | 76 | بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خرابه دل مجروح آستان تو باد | 77 | ز نوش داروی الطاف شاملت معمور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن | که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مرا زمانهٔ طنّاز دست بسته و تیغ | زند بفرقم و گوید که هان سری میخار
زمانه در مصافست و من ز ساده دلی | کنم بجوشن تدبیر و وهم دفع مضار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم این کارگاه مینایی | که شیشه خالی و من در لباس خمّار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس ز تنم | عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار
اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم هجر | نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان | دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
دل خراب مرا مطلبیست آیت یاس | چو زود رفتن جان پیش تیغ گشته شکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت | غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار
ز سنگ مدت عمرم که روزها زده دید | که فصل شیب و شبابم گذشته در شب تار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده | اجل نمیبرد از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رسیده دلم | که پیش روی ز الماس میکنم دیوار
برون نه صورت دیبای باشم کنیست | که آستین نهم اشکم بچیند از رخسار

عروس بخت اگر از لطف شان بیاراید | سفید گردد زلفین شاهدان تتار
کدام فتنه که شب سر نهاده بر بالین | که صبحدم نشد از خواب وی بسی بیدار
چرا چنینم چون نجار در بعزم خاریدن | پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار
وگر طبیب دهد ناگوار داروئی | کند بشیره دندان مار نوشگوار
وگر ز بوته خاری کنم شبی بالش | بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار
الصبه سوزی اگر با وحل بنیره بندم | دهان مار کند در گزیدنم سوفار
یقین شناس که منصور از آن انا الحق زد | که وارهد ز زمانه بدستگیری دار
شب گذشته بزانو نهاده بودم سر | کراو فتاد خرد را برین خرابه گذار
سری چنانکه بیاری شنید پیامان | غمی چنانکه مباد النصیب دیگر بار
بگفت بعالم مباد چه شوی کسی | جهان بخویشتن آرای خویشتن بیزار
سری چنین همه رای صواب پیمانا | دل چنان همه صافی شراب در حجار
مرض مباین و سبب چه می خود معالجه | طبیب کیست فلاطون اگر شود بیمار
نگر به گفتمش آری طریق عقل این است | ولیک جانب انصاف خود نگه میدار
کسی چگونه بسامان در آورد آن سر | که چون ز زانو بر داشت کوفت بر دیوار
بخنده گفت سر است سامان گم دارد | وگرنه هادی این ره تو بوده ای هموار
ز بیت نمایم و بر خویشتن نهم تهمت | که نقدهای هر اخیر تو نیست کس معیار
تهی کن از همه اندیشه خطا و نبه | بخاک فرق محل النجوم اثیر الغبار
چه مر قدر آن که بود در شکنجه بالفلک | هوای منظر او از تراکم نظار
بجز تیر کم که صنعت بکار برد که گرد | تنگنای جهان صنع این بنا معمار
که گر بقدر بلندی بر افکند سایه | محیط کون و مکان گرد آسمان پرگار
کتابه ایش که بود بر نوشت عالم کون | چو بوی جامه یوسف برد ز دیده غبار

زهی صفای عمارت که در تماشایش / بدیده باز نگردد نگاه از دیوار

ز سقف گنبد آسمان باز می‌آید / هزار صدا که کسی داده در حریمش بار

چه قدر صبح شناسند ساکنان حرمش / که در حوالی او شام را نبوده گذار

گر آفتاب ببینی به گنبدش گویی / که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار

ز ذره‌های پریشان شعاع نور افشان / نجوم بی عدد آسمان در او سیار

غبار فرش حریمش به تاج عرش نشست / اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار

گلی است در چمن صنع شکل قبهٔ او / که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار

کسی نماند که خدام او در آمده شد / کنند کنگرهٔ عرش بازمین هموار

ز آستانهٔ او طعنه‌های نشنوده / بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار

نگاه چون سر زیارت در آستانهٔ او / نه آسمان به کفش کم کند دستار

فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد / اگر عمامه افتد ز تارک زوار

ز باغ لاله توان چید یاسمن روی / چو بستر و ز سرش مهر سایهٔ دیوار

دریچه‌اش بضیا دیده سهیل یمن / نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار

چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد شبنم / گر آشیانه کند شب‌پرش بر دیوار

رموز غیب مصور شود در او بردم / چو خاطری که بود در تصور اسرار

از آن زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او / شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار

ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه / گر از هزار جفایت یکی کنم اظهار

فرو نشین بدو زانو و چین بر ابرو زن / بدان صفت که دعاپیشگان دعوی‌دار

اگر جواب نگویم بگوی و شرم مکن / گر آبروی مرا نیست شرم کن ز کار

مرا ز شوق چنین گفتنی ازینسان مرقد / مرا بدست تهی بینی ارچنان بازار

نه باغ روح قدس سیدی نه نرگس / نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار

از این معامله خود منفعل مباش که تو | بمور پیر دهی وز پای من بری رفتار
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم | اگر بهند بلا کم کنی و گر بتتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست | زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز | نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود | که تا لب از ته دل میکند برش گذار
مرا که دست بگیرد که زیر دست توام | مگر که کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد | تو کیستی که شوی دستگیر کارگذار
همان که شوق طوافش مرا بطوفان داد | به نیم جذبه گشاید ز ورطه ام یکبار
شه سریر ولایت علی عالی قدر | محیط عالم دانش جهان حلم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او | بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد | گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار
برنگ دایره در حصر جود او هر دم | شود ملاقی آغاز انتهای شمار
فلک بجوهر کل گفت دور سیلابش | هنوز سیر کنم یا رسید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش | ز نسبت دل روح القدس ندارد عار
ز فیض خنده لطفش که کیمیا اثر است | بگاه صیحه قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان | بهشت نیست خسی در شکنجه عصار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد | که نور از و متعدی نگردد آینه وار
نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود | دریچه حرمش ناف آهوی تاتار
چو مهر اینه در صبحدم شود طالع | شود ز فرط تشوع گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر | زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
عبادتی که محلی باجتهاد تو نیست | بود برسینه محتاج تر باستغفار

ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد ‌‌ گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار
عطارد از فلک ار صلاح کون و فساد ‌‌ اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار
نه خرج از منیاید مطابق حرکات ‌‌ نه دخل حادثه بیند موافق آثار
غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ ‌‌ شکنج زلف سخای تو موج دریا بار
اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید ‌‌ که خط منطقه اش بر میان شود زنار
شباب سدره و طوبی شود بشیب بدل ‌‌ چو منع نشو کنی از مجاری اشجار
ز مهر دیگر نرسد نور تا ابد بقمر ‌‌ چو بشکنی حرکت در مفاصل نظار
بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم ‌‌ نهد دراز پی دست ستم بپای فرار
بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم ‌‌ نیاز و نعمت حسن تو در ورنه دیدار
هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است ‌‌ ازان فروغ که بر روی فشاندی از رخسار
ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز ‌‌ بهر جهت که رود دست وی بر دیوار
همه تراوش جودی کاوش امید ‌‌ همه نوازش ناموسی گدازش عار
محیط بر کف جود تو کرد موج فدا ‌‌ سپهر بر سر جاه تو کرد اوج نثار
غبار خشم تو آرایش کلاه خزان ‌‌ شعار لطف تو افزایش جمال بهار
ز شوق کوی تو پا در گلم بعمر چه سود ‌‌ هزار جان گرامی و یکقدم رفتار
چو خیمه دوره دامانم آسمان گونی ‌‌ بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار
بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم ‌‌ که روی هند سیه باد و پای حرص فگار
ز شوق کوی تو هر جا شود هلاک مرا ‌‌ بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک مزار
نه دین بجای ایمان بسوی خویشم خواند ‌‌ مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار
ز وعده‌ها که بسجود کرده ام یکی این است ‌‌ که در طواف تو خواهم گریستن بسیار
نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز ‌‌ متاع من بهمه دست تهی است همچو چنار

قوله ۱۳ اگر نه قهر تو الخ خط منطقه در اصطلاح اهل هیئت عبارت از خطیست که در وسط حقیقی دائره باشد و از فرکز آن در گذرد ای آسمان

۱۹

گردش زمانها موافق حرکت ...

اگر ز آتش شوقم شود فروغ پدید | بسلسبیل زند غوطه مرغ آتشخوار

مرا چو دیده بود ابلهی چه اندیشم | که این گرنگ خرد نیست آن گهر بربار

چگونه پای کرم آرم ز آسمان آخر | که بر در تو بود وامیش لب رفتار

بدان خدای که در شهربند امکان نیست | متاع سحر فنتش نیم ذره در بازار

بحجر رود محیط عطای او که کشد | بنیم سوچه دو عالم گناه را اکسار

بکینه او که تعجب نشد گر اثمایه | ازین که کرد زورکش نبی بعجز اقرار

بکلک او که نوشت و لسان که بپوسید | بروی صفحه عالم سطور لیل و نهار

بجاد قتیله زد اروی حکمتش گردد | شکسته رنگ خزان چون شگفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش معونه ایست بهشت | بجود او که ز بگیش نمک چشیست بحار

بحشم او که بهش حلم اوست شعله فشان | بکینه او که بهش حلم اوست آینه وار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد | بشوق او که ببازوی دل فرستد کار

بسایه علم مصطفی دران عرصه | که آفتاب شود هم علاقه دستار

بجاه او که برو لیش قدم کشاده اطلال | بنیه او که بگردش عدم کشیده حصار

باستین کریمش که هست گنج افشان | بآستان حریمش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول | بمدحت تو که اندیشه را کند بیکار

بسلک یازده عقدی کز آن دو لولو زار | علی است بر مطیر و بتول دریا بار

بطایر ابی سیخ بی اثر نغمه | بلبن سرائی بیم ذوق مژده دیدار

بنشوه که زلیخا برید از کف دست | بنفته که مسیحا کزید از و سر دار

ببرقع مه کنعان که بود حسن آباد | بحجله گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروش کنعانی | بمصر برد و لبالب حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت | بآن ترانه که منصور را کشید بدار

بنافه که ببلبلی خیال مجنون برد ... بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار
بتیشه که براطراف صورت شیرین ... همه کرشمه تراشید و ریخت بر کهسار
بنوش نوش ندیم صبوحی مستان ... بکاوکاو کلید طبیعت هشیار
بنغم فروشی آسودگان شکوه طراز ... بتازه روئی پژمردگان شکرگزار
بسرپنجه بازوی بی نفع کاسبان ضعیف ... بچین ابروی بیوجه خواجگان کبار
بچستی که کند جذب طمع از کف مور ... بشهوتیکه زند فال بوسه بر لب یار
بگوشه گیری عنقا که جوهر قفال ... ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار
بهوشمندی آنانکه خفت محمل حیات ... که دیده باز نکرد از کشاکش منقار
بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص ... که بی برات صله سینه ایست پر آزار
بدست بستن کز کنار گوشه رفت ... ز ننگ آنکه بدریوزه آشناست کنار
بطبع گرسنه چشم محبت اندیشم ... که چتر همت جود توش شکند ناهار
بخاک جبهه که باد بروت عابد ازوست ... بتار سبحه که صوفی ازوست در زنار
بناز حسن که بندد نقاب در خلوت ... بر آن عشق که آید برهنه در بازار
بشکسته گیری ناموس و ستائی طبع ... بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار
بهرزه‌ای که بود هم طویلهٔ عنقا ... بهیچ مسئله بود هم قبیلهٔ اسرار
بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی ... بشرمگینی من در افادهٔ اشعار
بسنبلی که بگلزار حسن می روید ... نه از میانه گلشن نه گوشهٔ گلزار
بنافه که ز آهوی صنع می افتد ... بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار
بشور قمری دستان سرای یک نغمه ... که درس نکته توحید میکند تکرار
بعندلیب چمن کز نوای گوناگون ... لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار
بدود گلخن امید و دود گاه هوس ... که باد باغ و نفس هر دو را فریب جوار

بآفتاب مراد و دریچه طالع ‌ ‌ ‌ که نیست هیچگهش باز مانده ناکار
بنیم قطره شرابی که باز میماند ‌ ‌ ‌ پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب که زاید بنام بذل درم ‌ ‌ ‌ بشان نصب که دوزد بدوش عزل اغیار
باستین کلیم و دریچه مشرق ‌ ‌ ‌ باستان کریم و پذیره ادرار
بعرصه دادن شوق و بتاب نشستن یار ‌ ‌ ‌ بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
بانبساط مکان و باهتیاز جهت ‌ ‌ ‌ باختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بکوشش حرکات ‌ ‌ ‌ بعزت حسنات و بجوشش اذکار
بتوبه و به پشیمانی دل تائب ‌ ‌ ‌ بمستی و به پریشانی سر و دستار
بعیش ناله چنگی بدرد ناله من ‌ ‌ ‌ بفیض سرمگی گرد کوچه یار
بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل ‌ ‌ ‌ بنیزه بازی سوسن بدشنه سازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصه توحید ‌ ‌ ‌ بفوج تازی کثرت بمعرض انکار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد ‌ ‌ ‌ بآتش دل عاشق که سوخت لوح قرار
بشگفتن امروز غنچه گشتن دی ‌ ‌ ‌ بتوشه سختن امسال و نامه بردن پار
بشیوه دانی شهر و بزشت خوئی ده ‌ ‌ ‌ بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف ‌ ‌ ‌ بصلح آب فشان و بجنگ آتشباز
بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم ‌ ‌ ‌ بتر زبانی تیغ و بسبر گرانی دار
بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده ‌ ‌ ‌ بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار
بنجل وعده تراش و قناعت عیاش ‌ ‌ ‌ بصدق تنگ معاش و خوش آمد جرار
بناگواری نزع و بناگزیری مرگ ‌ ‌ ‌ به بی مداری عمر و به بیوفائی یار
بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو ‌ ‌ ‌ بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش ‌ ‌ ‌ بکامرانی فرصت بدولت دیدار

تنگنای گریبان تو وسعت دامن ‌ ‌ ‌ بخاکساری کفش و نخوت دستار
بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت ‌ ‌ ‌ بدر دزانوی جویای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز ‌ ‌ ‌ که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
که گر شود رهِ کوی تو جاده نشتر خیز ‌ ‌ ‌ کنم بمردمک دیده طی نشترزار
رهی زشوق سراسیمه طی کنم که قدم ‌ ‌ ‌ بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش ‌ ‌ ‌ چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار
گدای کوچه مهرت بروزگار گناه ‌ ‌ ‌ گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای توام چه غم که تو را ‌ ‌ ‌ سعادتیم نه باندازه قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق ‌ ‌ ‌ کند ز ورطه لعنتش بیک نفس بکنار
شباهت تو کند آفتاب در یوزه ‌ ‌ ‌ گر آورد بضمیرم مبین وسیله گذار
سر العروس سخن کز دیار مدح تونیست ‌ ‌ ‌ بعشوه گر شدم در نیاورم بکنار
مگر بدامن جود تو دست زد قلمم ‌ ‌ ‌ که گنجش از بن ناخن دمید نرگس وار
چو کرم پیله بخود در تنند مداح تو ‌ ‌ ‌ بگاه طاعت ایزد چو دارمش بکار
معلمیکه تراشید خامه طبعم ‌ ‌ ‌ ز آفتاب نهد لوح ساده ام بکنار
کجاست مانی صورت نگار تا بیند ‌ ‌ ‌ نگارخانه از رنگ صورت جاندار
بچارسوی چنین نقد رایجی دارم ‌ ‌ ‌ نه همچو ماه زر اندوده آفتاب عیار
کلام من که متاع ولایت سخن است ‌ ‌ ‌ بروی دست صبا میرود سلیمان وار
نه انجم است فلک را که همت عرفی ‌ ‌ ‌ دمادم آب بانش فگنده بر رخسار
از آن بعالم سفلی درآمدم که مرا ‌ ‌ ‌ غریب وست نهاده ست آشنا بزار
ز جهل جایزه یابم اگر هجا گویم ‌ ‌ ‌ بعلم تاج دهم چون شوم مدیح نگار
بکام دنیویم چون زبان نمیگردد ‌ ‌ ‌ حدیث جایزه در حشر میکنم اظهار

چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد	خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش	نعت تو زبان آفرینش
لطف تو چمن طراز امکان	خشم تو خزان آفرینش
جودت همه بخش عالم کون	علمت همه دان آفرینش
با لقمهٔ همت تو بس تنگ	میدان دهان آفرینش
همتای تو بهترین خطابش	بی نام و نشان آفرینش
در جنب تعینت دو عالم	بهمان و فلان آفرینش
با گوهر فطرت تو گردید	ق آیین دکان آفرینش
تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع	در کاوش کان آفرینش
تا شد ز هوای جلوهٔ تو	ارخای عنان آفرینش
در ضمن شمردن عطایت	افلاج بنان آفرینش
اندیشهٔ احتمال شانت	زانسوی گمان آفرینش
مهمانی میزبان جودت	عید رمضان آفرینش
شمشیر کمال تو نیاید	محتاج فسان آفرینش
معراج تو در هوای لاهوت	حد طیران آفرینش
با طالع حاسد تو همزاد	فوج حدثان آفرینش
با نطفهٔ دشمن تو توام	صد مرثیه خوان آفرینش
امکان وجود دشمن تو	زنار میان آفرینش
عیسی بکشد و تکلم تو	حلوای دکان آفرینش

صافی سنگ شفاعت تو	قوت نگسان آفرینش
بادشدن آب گوهر تو	دفع یرقان آفرینش
تا شیر ملال غیبت تو	وجه خفقان آفرینش
نعلین تو تاج قاب قوسین	تمکین تو شان آفرینش
در بازوی قدرت تو مضمر	صد زور کمان آفرینش
با علم تو آشنا نیفتاد	یک مسئله دان آفرینش
نظارهٔ چهرهٔ حسودت	وجه غثیان آفرینش
افسانهٔ سرنوشت خصمت	هرزه لق بیان آفرینش
با مستی شوق تست عرفی	از بیخبران آفرینش
در مغز دماغ او خبر نیست	از عنبر و بان آفرینش
دعوی کن نعت لائق تو	رسوایی جهان آفرینش
دارد بعنایت تو عرفی	حرفی ز زبان آفرینش
برخیز که شور کفر برخاست	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

صبحدم چون سر دهد دل صور شیون انگیزی	1	آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من
گوش تا پل آسمان و حلقهٔ ماتم تکیست	2	شیون من تا کشد آهنگ نالایهای من
مصر ویران گردد و رود روان امین نهاد	3	رود نیل شوق یعنی گریه سودای من
زان دل شوریده را بر بارگه خود می نهم	4	کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من
زان بلا یک هیچ ن نگسی حق شنیدم از سوی هست	5	چشمه لذت کشا بر سوی غم بالای من
کام جان را تازه کردی نغمه لذت سرشت	6	نی غلط گفتم چه غم ای من و اسلوی من

7 در خمار احتیاجم زانکه ایزد دور داشت — بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من

8 آسمان دریوزه کرد آفتابش کرد نام — لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من

9 نیلگون گردید دوش آفتاب از تکیه ام — بسکه سر هو گشته کوهستانی از غمهای من

10 هست بازیچهٔ عیسی بکش سر حیات — ارزش مردن بس است از نفس مرگ آسای من

11 خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن — شوق بی هنگام تاز سبت پایه‌ای من

12 منکه مستی کردن از خون جگر آموختم — ننگ هوشم با دگر جز خون بود صهبای من

13 شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند — خون حیض دختر رز بو شد از لبهای من

14 هنگه از دل تا دماغم چیده خمهای شراب — کی شوم مخمور کی خالی بود مینای من

15 مریم من فیض جبریل از مزاج خود گرفت — مریمی را پر دبالا ذهن عیسی‌ای من

16 آن بهشت معنیم کز بعد معزولی هنوز — خدمت طوبی بود ننگ چمن آرای من

17 مرحبا ای باده کیفیت روح القدس — کامدی چون عشق در رفتی زسر تا پای من

18 من قیامت زاد عشقم دیده کو تا بنگرد — صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من

19 نفخ صور آمد بجای لحن داودی هنوز — رقص معنی میکند طبع سهی بالای من

20 من مطیع ملک استغنا ولی رانند حکم — دود دمانهای هوس بر ملک استغنای من

21 دامنم تر گرده طوفانی که در معنی یکیست — موجه دریا و موج حلهٔ خارای من

22 نور و ظلمت را بود یکمایه در تابندگی — آن روی آفتاب این یک سیمای من

23 بسکه در معنی بطفلی باز میگردم ملک — در حساب بی شمار و غفلت فردای من

24 آیت لاتقنطوا من رحمة الله شد گره — بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من

25 معنی پنهان من کز ایش بیت الله است — گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من

26 لوح دل نقش صمد دارد چه غم کاشتاد چین — بافت تمثال صنم بر شقهٔ دیبای من

27 بال طاوس از گلاب و عود رضوان پرورد — تا بسازد مروحه در موسم گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی　　　　حور عین رضوان در دست آدم حوای من

گوهر اول که فرزندم ز بیباکی نوشت　　　　آن زبان سنجد عیار گوهر یکتای من

گر جهان در شیر آب رم روی رگوش آیدش　　　　مرحبا یا امتی از مرقد مولای من

گر زنند سر جز خاک درش مژگان چوپانه　　　　چنگل انداز د بزاغ دیده بینای من

شقه دیبای جاهش گفت محسود کرام　　　　آسمان گفته طراز جامه خضرای من

موجه دریای طبعش بانگ کوثر گرد و گفت　　　　تشنه همنشین الفدائی زاده دریای من

در دمی اندیشه قدر تو شکافد زبیم　　　　حلقهای علم بر دوش دل دانای من

تا تو گشتی غایب چشم از ره نسبت گرفت　　　　مردمک حکم سنبل در دیده بینای من

سایه من همچو من در ملک هستی ات هست　　　　سایه تو در عدم پیغمبر همتای من

آسمان حد تو بر عالم فطرت محیط　　　　تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من

دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد　　　　جوهر من کرد روشن گوهر آبای من

نازش سعدی بهشت خاک شیراز از چه بود　　　　گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من

این کباب آتش جان شرابی در دل　　　　کش سخن نا مست تا کی ریزد از لبهای من

تن پریشان گو مگو سهو اندیش و سودا مرده　　　　من بسودا مانم و ماند بمن سودای من

٩٠ در منقبت امیر المومنین علی علیه السلام

دسیکه لشکر غم صف کشد بخونخواری　　　　دلم بناله دهد منصب علمداری

خراب نرگس مستانه توام که بهند　　　　هزار شیوه مستی بطبع هشیاری

مریض عشق ترا اشتها از آن بیش است　　　　که بعد مرگ بیاساید از جگر خواری

ولی توجه آن حسن جاودان باید　　　　که فیض نامیه اش با جگر کند یاری

بزار چشمه خون سر زند ز هر ذره　　　　چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری

چنان بشهر دلم جنس درد ارزانست | که بوالهوس کندش رغبت خریداری

زخوش متاعی بازار عشق متهمم | که دست حسن ببندد کسادبازاری

دران دیار ببود از دو دلم که دهند | جوی ملال بعمر ابد به بسیاری

ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان | چو زخم عشق ز سر هم تمام بیزاری

بدرد عشق که هرگز بذوق گریه من | نکرد قهقهه شوق کبک کهساری

هوای شهر محبت چنان مرض خیز است | که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری

شنیدم خراب عمارت بکشوری که درو | بود بدست خرابی عنان معماری

چنان ز عشق تو در شکوه اند دنیا هم | که تنگ حوصلگان بیقرار درزاری

ز جیب عجم که برارد سرم کطلع من | بخصم شاه دهد مایه نگونساری

شهی سریر سخاوت علی که از کفش | بذوق دیده عاشق کند گهرباری

مخالفش چو درآید بزمره اسلام | کند بدست ملک تار سبحه زناری

بسجده هم سعی اگر صیت عدل تو شنوند | نهند برگ لشاوی بجیب سیاری

بدیده که بنوک سنان او نگرد | کند نگاه اعادیت نگاه مسماری

زهی جواد که تا شیر نام جان بخشش | نشاند گوهر صحت لغرق بیماری

اگر بجون سبک رحیت عوارض ثقل | ز طبع سلسله آبها و ثابت برداری

سنبز که حشمت دیدار برد دل عاشق | بگاه منع شود مایه سکبیاری

چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد | بدست مهر شود دهقان سیاری

جهان بجاه و جلالت بغایتی برسید | که آسمان حرکت میکند بدشواری

شعاع دیده آنکس که روی خصم تو دید | کند بآینه آفتاب زنگاری

مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود | بجیب لخلخه کنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان مخل | که شیشه بست لبالب ز مردم آزاری

۲۹

بسان رنگ تبنجاوز زلف مشکینش — بروی هم شکند شیوه‌های طراری

بعهد عدل تو از بیم سرفع آمنیت — کنند دلشکنان غمزه را نگهداری

ز بیم فتنهٔ خوابیده تا مگس راند — دهد زمانه مگس ران بدست بیداری

تبارک الله آن برق سبز گنبد بال — چو نور سایه بدزدد ز گرم رفتاری

سبک و یکه زمین را بهو پهنوا زد — چو نور سایهٔ او در محل سیاری

بر سنج خصمت اگر بوالهوس رآمیزد — چو تیر عشق شود نالهٔ هوسکاری

بمدح کرده سرایت رموز عشق روان — که پرسش از سر پایان نیست علت ساری

منم که طالع فیروز من نگاه عروج — دهد بتخت ثریا مایه نگونساری

فلک بسهوم اگر داد راه در در کام — کلید فتح بوی بسته عهد مسماری

ولم ببعون شکایت ز غم تهی نشود — چو نظم من ز معانی بسی نثاری

ز بس شکنجهٔ طالع که هرگ ظلم گرای — ملول گشت و نداد سر بدرگاری

بزیر تیغ ملالم که نبار در دروا است — که بار منت مردن کشم بسر باری

بروزگار فریبم سپهر شعبده باز — شکست متاع شد از جنبه‌ها عیاری

هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد — تبسمی که از طالع کنم بدشواری

خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز — ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این آزار

بیان درد دل است این چاشنی خود نیست — کنی ملال بود با وجود بسیاری

همیشه تا نفس گرم نکته‌دان است — سبک لباس روان با اجابت باری

حسود جاه تو باد از رحمت یزدان — چنان بعید که ناقوسیان ز ناری

در نعت

آمد آشفته بخوابم شبی آن مایه ناز — بروش سرو و نگه صبر گداز

وه چه شب سرمه آهوی غزالان ختن | وه چه شب وسمه ابروی عروسان طراز
خواب بی زاویه دار داوو الی حسن | خواب بی آینه صورت او معنی ناز
چه پر چهره نگاریکه ندارد نقاش | در پس پرده فطرت فلک لعبت باز
خواب را شب همه شب دیده پیامی سودم | که بروییم در آن واقعه را ساخت باز
دیدم القصه که خوش گرم عتابست و از آن | سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر | متعرض به همه خشمی متغافل به همه ناز
گفت این خود نه گناهست که ساکت شده | از ثناگستری شاه سریر اعجاز
منفعل گشتم و فی الحال العوادی مدیح | مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز
ره نبردم بسر کشور معنی هرچند | گرد ران بادیه راندم ز نشیب و بفراز
گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایه آرام دل اهل نیاز
از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود | که سر الیسیه کند مرغ خیالم پرواز
این سخن بر دلش از در اثر کرد و سرم | برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز
بیچها ناز زدم بوسه بدستش از شوق | گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز
در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعه برق غضبش کفر گداز
آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز
آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سمش سینه باز
آنکه چون در کتف چتر همایون آثار | همعنان ظفر از راه غزا گردد باز
زهره گیسو بگشاید که شود گرد فشان | از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز
فتح گوید چه کنی چشم من است این که نکا | سرمه چشم جهان بین مرا پاک مساز
عرش را گفت فلک مسند جاه تو عقل | گفت هیهات یقین شد که نه محرم راز
مسند جاه وی آن است که از بالش آن | که به بساطش بری زنگ شب است و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر — گر چه خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود — در دیار کرمش جود موظف به نیاز

ای که از نشئهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب — فتنه چون زلف دلارام کشد پای دراز

ز احتساب تو بی دوختن دلق ورع — زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تا بد از سر رایت ز زمین مرغان برا — سایه بر چهرهٔ خورشید فتد در پرواز

احتساب تو اگر عارض حسنی افروزد — ای سراپردهٔ عصمت ز تو با زینت و ساز

زخمه بر چنگ که انگشت زند بر لب تار — نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون — دارد اندیشه که تا گه شمرندش طناز

سر حدیثی که رضایت بسماعش نبود — از در گوش سراسیمه لب گردد باز

سر رایت تو چو عرض کند لمعهٔ نور — خیره خود تو چون بخشش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف — چه کند گر نکند جود در روضهٔ فراز

چو برافراشت قضا رایت عدل تو بچرخ — فتنه بر تافت عنان تا بعدم گردد باز

آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت — نقد جان بر کف تسلیم نه و بهره ستان

داور طبع من آن روضهٔ فیضی است که هست — شجرش جمله سخن و ثمرش اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی — خامه ام کرده زبان در دهن شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن — گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم طرز سخن من بچه فهم و بچه درک — غیر و نظم که من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش بنیارد — چون ز رفتار بتان فتنه که جلوه و ناز

نه عروسی بود در حجلهٔ فکرت من — که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است و لی — انوری گر بود از طعنهٔ منعم ز شیراز

کنم از مائدهٔ معنویش مهمانی — ارزقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی این طرز سخن حد تو بود لیکن	مدحت شاه زبان تو چنین کرد دراز
گاهی رو بفراز آرد و گاهی بنشیب	سپر احداث حوادث فلک اره ساز
پیکر خصم ترا خاک برد سر بنشیب	دشمن جاه ترا دار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم	1	کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای سالکان مصر معانی عجیب عقل	2	نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که ز شست کمال او	3	سر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب کنار عقل گهر لبالب است	4	تا باز کرده لب گهرفشان علم
سلک نقود نظم جواهر بباد رفت	5	تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود صلب فلک بود ذات تو	6	در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو	7	کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون رسخ شود	8	آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علم است جان هر که بود معنوی نهاد	9	الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل	10	عقل تو سفره چو هر کل استخوان علم
صد ره فتد بسجاده ضلالت سر قدم	11	دست هدایت ار نکنی بر میان علم
بر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد	12	هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانشش تو نهد رسم تقویت	13	ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف جهل کی از آستین شکست	14	از عقل اولین سر باید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب	15	اما سپهر دهنیین آسمان علم

16 آن پایه دشمنی که بعلم است جهل را | ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم
17 اندر ضمیر جوهر اول نشدی نتابد | اقلیم پیشبینی نشدی گسیختمان علم
18 از زان بسباع زوی کان که سینه هی ا | آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم
19 تا سر غم خاک لوس حریم فطانت | دار ندر ساکنان نهم آسمان علم
20 از سیم و درباش لو دسپاهر صباح و شام | صد بوسه مژده لب روحانیان علم
21 گر صنع ایزدی ازل مصلحت نبدا | تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
22 الا در آستان حریم فطانت | ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
23 روزی شوی به نسبت اجزای تکیه | ترتیب دادمی بتصور جهان علم
24 در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو | گفتم که این بلند صفت آسمان علم
25 آشفته گشت طبع غیور مکرمان هوش | زین پی غلط کسی که بابند آشیان علم
26 گر سایهٔ طبیعت تو مهبطش هست | آن فرّ و همی که شود لامکان علم
27 شاها توئی که فیض هوای طبیعت | سازد بنوبهار مبدل خزان علم
28 از دست بخت طبع تو با لگدست کیس | برخوان عقل هر که شود میهمان علم
29 دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف | بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
30 در جمعی چه قوت معنی دهی بفیض | دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
31 مسندنشین خاک در دانشش [illegible] | ای فضل مایه بخشش تو سلطان نشان علم
32 با آنکه دست بسته میدان دانشم | گر نام مرکبی بکف من عنان علم
33 چون ابهای گوهر حت لب ناظم | سرهای جهل را زکشم بر سنان علم
34 تا دل شگاف جهل بسیط و مرکب است | زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
35 بادا هدایت تو که معمار دانش است | تیغ زبان جوهر طلبان را فسان علم

در نعت

1 دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش / ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

2 چنان باغی که گلچین نیارد گل برون بردن / نه آن باغی که باید خارچین از بیم دربانش

3 گلی کز خرمی دی را بخنداند چو فروردین / نه آن گل کز دواغ شاخ گریاند زمستانش

4 گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی آهنش / که نقش لوح محفوظ است بر اوراق عصیانش

5 اگر مهر هوا گردد کسی باری ز دان ادی / که گر در چه فتد بیدرد باشد ماه کنعانش

6 نثار محرمان بزم عشق آیا چها باشد / که درد و داغ میریزند بر سر وان نشینانش

7 فشاندم در از گردی بدامن بین نابینم / که دامنش عالم است و میکند بر دیده خاقانش

8 اگر طفل دلم را دایه حور آید و گر مریم / بهنگام مکیدن زهر میجوشد ز پستانش

9 دلت ریش است روز بخیر الباسش میخونه / مکن در گلشت عیش آباد و شاد و شن بانش

10 ولی شوریده خوانندش که در بازار معشوقی / خریدار پریشانیست صد زلف پریشانش

11 مسلمانی کسی داند که در یکرنگی وحدت / ز بر چشمه خون بیزار خوانی مسلمانش

12 شبابت زان معلم جوی که حکمت آموزی / که لوح جوهر کل ساده یابی در دبستانش

13 صفا میجوید از قصر دل معمورهٔ جنت / که انواع خرابیها بود معمار ایوانش

14 خبر است اهل معنی را چشیدن نعمت خوانی / که نبود سینه نان گرم و دل نیش نمکدانش

15 دماغ آن کی از بوی محبت عطسه بر انداز / که میسوزند عود عافیت در زیر دامانش

16 از آن نقصست بطور اهل ایمان خنده‌ها دارد / که بر روی ابجد کودکی در کافرستانش

17 وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد / لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش

18 چراغ دل نمیفروزند در بزم سیه روئی / که شمع آفتاب از دود میرد در شبستانش

19 بر آن شاید کشودن چشمه معنی که چون بر وی / فشانی قطرهٔ ذوق افکند در قعر عمانش

20 ز ایمان گردانت نصیب نیاید بدیرش بر / که بر بندند جز زنار کفر بر بازوی ایمانش

21 بدرس عشق خواندن گر کاغذ خلیل آید / بدون گریه زاری نیاید ذوق وجدانش

رفتم ای عمر در عهد شتابان رفتم — هان شتاب از طلبی هست نشستن یاران رفتم

مشتاب بی غم دنیا که بگردم نرسی — لیکن از دور رود اغم که شتابان رفتم

ایها الناس بگوئید بیاران بیادم — از غمخانهٔ تن در حرم جان رفتم

الوداع از من و دردی کش بیهوشی رود — کاینک از خویش بسی جی همی بسان رفتم

تا بحد وحشت محبت که قیامت گاه است — بیش بوی غم دل مرحله جنبان رفتم

درد و همه روش و بلا بر اثر و غم در پیش — تا براحت گه تسلیم بدینسان رفتم

بهوس گریه بچشم اشک غم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو کشتم و خون خوردم و وحشت کردم — نه در جور زدم نی بر احسان رفتم

گر حکومت همه عاریست کنش گیر کنین — باد بیهوده و بیهوده و سلیمان رفتم

همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم — چون بماتم کدهٔ گبر و مسلمان رفتم

کس عنان گیر نشد ورنه بسی بیت [illegible] — تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم میزن و میکوش که زود — رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و عیسی گردید — بدر دیر مغان پا [illegible] کوبان رفتم

سخن کجا گشتمش و قبولم ز کجا — نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد — چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

صدف تیغم از ان [illegible] کرد و پوش — ابشب چون سیاه غم الوان رفتم

هر کجا غنچه [illegible] — جستم از زر دگران توشه و نقصان رفتم

منم آن شیر زجان گشته که با تیغ و کفن — بدر خانهٔ جلاد دغل لرزان رفتم

شفقه ام گوهر تمنا از من [illegible] — که بریوزه آن سر در صدکان رفتم

مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم	همه شوق آمده بودم همه حیران رفتم
پیش ازین بار زدم سر که درین کوچه تنگ	آمدم مست و سراسیمه و شیران رفتم
رفتم از کوی تو لب تشنه و گلگون سرشک	نیایت غم که نه افتان و خیزان رفتم
دل و دین و خرد و هوش و زبان بازم ده	تا نگویم ز در دوست لبابان رفتم
آمدم نغمه کشا از لب اسید و زیاس	در رگ و ریشه دل دوخته دندان رفتم
آمدم صبحدم و شام برفتم لب شو	که چه بسان آمدم اینجا بچه عنوان رفتم
آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز	شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم
دوستان زهر بگیرید که رفتم ناکام	دشمنان نوحش بخندید که گریان رفتم
رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست	که جگرسوزتر از اشک یتیمان رفتم
منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ	تا ز نوک مژه غلطیده بدامان رفتم
منم آن یوسف بدروزه که نارفته بمصر	تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان	خنده بر لب گره و سر بگریبان رفتم
نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود	که ز شام تیره‌تر از شام غریبان رفتم
رفتم آهسته ولی صاحب دل شیدا	که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم
مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید	منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم
از پریشانی دل سوختم و مهر علاج	هم به بیهوده دلهای پریشان رفتم
بازوی همتم آنروز چو قیمت بشکست	که بپا بسیدن سر بچه بر جان رفتم
منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا	که در آب زدم بر آتش یابان رفتم
منم آن میوه از نه بستان کمال	که بدست و هنر ذوالفقار ارزان رفتم
منم آن شیر خفن صید که آهو گیرم	که چو شوان بشکار ته اتبان رفتم
گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک	ره به بیغیرتی جنس فراوان رفتم

بوده‌ام از قدر تریخ زر بر و بز و سلے
بوده‌ام من جلبی شیشه لعل صهبا
چون صبا رخصت گشت چشمم بود و لی
رفتم اندر پی مقصود دلی همچو پلنگ
ذوق عریانی تجرید الستم خفیف
آخر این باکه توان گفت که در مکتب قدس
شعر ورزیدم و از معرفت آلسو باندم
شب یلدای حیاتم سحر گوید حیف
زان شکستم که به بال اخویش مدام
ماتم اهل آن بود که با حسرتیان
عید اندیشه ما آن بود که با شیوه بیان
راه مجنونی در فرهادیم آمد در پیش
ناخن تیشه بر انداخته نهم بر که اندیشه سنگ
آشیان شعر زاغ نچیدم بر سر
انبه رفتم و رستم که شعر دم عرفی
تیغ وی گفت که در معرکه جنگش مانت
آهنین پنجه تیغش با جل گفت که من
تیغ وی گوید اگر جنگ گر صلح که من
طالعش حسن صبح ولادت در سپاره و گفت
هر که اندیشه خلق و بیم از جای ربود
این جواهر ز نثار کرمش بر چیدم

کوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
پای کوبان تلجابر سر سندان رفتم
چو تماشای خلائق بخیابان رفتم
لب پر کوه بقصد بیابان رفتم
کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم
دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
کز افسانه بیهوده بیابان رفتم
در تشبیب شکن زلف پریشان رفتم
بادو فی چنگ بگلگشت گلستان رفتم
تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
رفتم این راه ولیکن نه بپای ایشان رفتم
کوه کندم و در بادیه بیهوده هجران رفتم
سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
بتقاضای ردیف از پی بستان رفتم
که بناز از رگ و تا سم یکران رفتم
موج بر موج شکستم چو بعمان رفتم
بگشاده گره جبهه خاقان رفتم
اقبالی بکف اینک بشبستان رفتم
چون صبا بر ورق سنبل و ریحان رفتم
کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

شاید کرا لحاقیه
والله اعلم بالصواب
والیه المرجع والمآب

دارم این قافله را سعد زحل گر نبود — تبری ظن که به تاراج صفاهان رفتم
لشکر عیسی نفسان بوسه براهم داده — هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم
بال اندیشه زبیر و از شکستم صد بار — تبری ظن که بعرش سخن آسان رفتم
السلام ای ملک النظم برون در خاقان — چو به آنکه ناظم شروان رفتم
داد راه روش بد روش قدما اندر ره عمر — با تماشای تو و نفرین حسودان رفتم
راه بیچه تماشای تو سپردم این راه — نیست راهی که توان گفت بیابان رفتم
راه نفرین حسودان تو رفتم لیکن — آن نه ره بود که بگویم چه به پنهان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک — تا گسستم لباحت افلاک
شاهد طبع خویشتن دیدم — رسته از قید آب و آتش و خاک
بند برقع گشاده و مست — خیمه پوشیده حلهٔ عبساک
گاه اندیشه مند و حیران وش — که عبارت نورد و زهره تاک
گاه چین بر جبین وا زنا یافت — زده بر فهم طعنهٔ امساک
گاه ابرو گشاده از دریافت — غزل شکر خوانده بر ادراک
حلهٔ لفظ بر قد معنی — صد روش دوختی و کردی چاک
گوهر نیم سفته را بردم — شوتش از گرد و بیش کردی پاک

رفتم آهسته پیش بنمودم | خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین بابرو گفت | کای کمین محرم من و ادراک
چیست کاندر چنین دم آمده | که نفس راست از نشد آید پاک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست | از تو دوری باحتمال هلاک
تویی امروز در ممالک فضل | تا گزیر طلب تیغ دراک
نطق با گوش و گوش با هوش است | تا گرفتی بنطق عرصه خاک
رو بی اندیشه از تو در مقصود | طره دانش از تو در پیچاک
وارهی اندیشه نکوی و سپوش | محرمم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت انیت حد سر انگه | از سمک لاف فضل تا بسماک
این [illegible] است و من بمدح میر | او نه تقصیر انقطم و من سباک
روشن است اینکه بی ثناش امروز | کار اندیشه میکشد بهلاک
باز گفتم دلیر و شرم زده | گاهی تو گاز افضل و با خاشاک
لطف کن تا به بینم آن معجون | شهدش افزون ز شربت تریاک
بینه [illegible] چون از آن تلخی | اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گو بیا بلند نبود | چنگ در بیت اسم زد چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش | لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهرش دست برده از دریا | سایه اش نور بسته بر فتراک
قهر او بی ستم برانگیزد | قتل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق بنماید | نام حاتم ز نامه امساک
چون [illegible] لطف او در آتش دم | ماهی از کوره میکشد شباک
چون کند نامه او بجا نقش | خامه ورزد و عطارد از حکاک

عرش در محضر خانه قدرتش | آستان را گزیده بر افلاک

چرخ در ملک نامه عزمش | حرکت را نوشته از املاک

تیغ او کز اناء عدل است | هفت اندام ظلم را شکاک

بخت او کز نژاد توفیق است | زر و سیم و مراد را سباک

چو قلمش نیو شد آن ثقلین | کز قوس النهار یافت اشتراک

آسمان در رفاقت عزمش | تا تواضع کند بچرخ سواک

چرخ در عرض لشکرش گفت | نیست بهرام رزم او را شاک

دست ظالم را چو کرد دراز | صد شب چون شعله زد خاشاک

ای ابد را ابهیت ... | وی عمل را الغلبت ...

برنگاه تو جنبه ایست بهشت | زیر ... ضحاک

از خم بدست تو جام شکست | جرعه دور آفت افلاک

بر نشاط زمانه تو مجبل | ... اول تریاک

بدل گوهر بس است از رفت | ... بحر ممسک تراک

فقر از زر غنا شد اکنون بس | کاوش کان کاسب کاواک

بر حسود تو رحم جایز بود | گر نمیبود احتمال هلاک

دست رفعت دراز کن تا چند | کهنه دلق فلک نگردد چاک

داورا عرق از ثنای تو رفت | از حضیض سمک بر اوج سماک

معنی از کلک او چنان بارد | که سماع ز گردش افلاک

زد دران بحر غوطه کز آلیش | بوالفرج را نشد گهر نمناک

بد عا سر رود کنون که دهد | خصم را زهر دوست را تریاک

تا توان گفت زهره را رقاص | تا توان گفت مشتری را ضحاک

رقص عیش تو باد گردش چرخ	کور خصم تو باد خنده خاک

در مدح میر ابوالفتح

عشق کو تا خبر و بر اندازد	عود شوقی بمجمر اندازد
درد را در دلم بپا لاید	عافیت را بستر اندازد
منع جان را برد بباغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	کهستان گاه خنجر اندازد
ور بتاراج وفا بجیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که بحفص گوشی	بدل درد پرور اندازد
شکستی که از دلم بخبر	بدو زلف عنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی لب ساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم	دو زبخی را بکوثر اندازد
خنده جام جم بگریاند	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می پرد شفق	بر سر خاک اخضر اندازد
باده روشنی که لمعه آن	نهر از چشم اختر اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه برسر اندازد
گوشمعنی که اضطراب دلم	همه در نبض مزهر اندازد
زخمه از باد گوشه دامن	موج در نغمه تر اندازد
از رگ و ریشه دلم بکشد	رعشه در جان عنبر اندازد
فی غلط گفتم این نه ز آنجنیست	گرد و نیم کس بعبر اندازد

گشتیم در میان بحر شکست	گر بدر با شناور اندازد
هر که دنبال سیش باشد	فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گره سیم	عقده در کار سپر اندازد
دست توفیق کو که شمشیری	بر سر نفس کافر اندازد
حسن معنی که دارد آنکه سپهر	در ره دشمنان سپر اندازد
یوسف آنکس بود که از حسدش	ق گر برادر به چه در اندازد
او عبیر لباس خود خواهد	که بجیب برادر اندازد
واعظم گشت سنگ مستی کو	که شکستی بمنبر اندازد
ذوق وعظم نماند و میخواهم	که سخن طرح دیگر اندازد
بسر شکوه گشته ستم گردد	رسم شرم از جهان براندازد
خویشتن را ز تنگنای دلم	بطرب گاه دلبر اندازد
گوید ای بیوفا گسسته تو	شور تا کی بهر سر اندازد
نفسش را کج [illegible]	مهر تا کی لب شکر اندازد
کاش لعل آن [illegible]	که شکایت بمحشر اندازد
[illegible]	زهر آفت لب شکر اندازد
ره که آن آتش [illegible]	آتشش عقل در سر اندازد
گر شکایت [illegible]	بدر گوش داور اندازد
میر ابوالفتح کز سیاست او	غمزه زهره خنجر اندازد
گر ضمیرش کند نثار قبول	آسمان مهر انور اندازد
نافه صحرای چین شود هرگاه	قلمش نافه تر اندازد
ق وا ز انگشت جودش از عرقی	[illegible] در گلو در اندازد

همچو سیمرغ آسمان پرواز	بر زمین بیضهٔ زر اندازد
سهم سامان بزم گر نظری	جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان	جای فرشش بمنظر اندازد
مایهٔ انتعاش عیش مظلومان	گر بدامان صرصر اندازد
آشیانه خراب کرده باز	پیش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر	نام رستم بجزن اندازد
خامه هنگام ثبت هیبت او	لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش	گرز وار و بلشکر اندازد
نعره را تازیانه فعل کند	حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند	صدمه بر سد سکندر اندازد
مشت بر سینهٔ فلک شکند	نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد	وز برون چنگ و مزمر اندازد
حلهٔ مطربانه چاک زند	زره زلف در بر اندازد
تیغ سیماگون برآمد و شد	سر و دست دو پیکر اندازد
آفتاب از کشاد ناوک او	جوشن حیرت ببر اندازد
یا رسد در برابر گاو	گرزه را چون بغضنفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او	بحر آتش در بر اندازد
علت رعشه بسکه عام شود	چون بمیدان تکاور اندازد
تیغ فولاد عرض موج زند	تیغ الماس جوهر اندازد
تا بشست است باز و کیش	آنکه زین پس جدال اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد	در ترازوی قیصر اندازد

اگه جسمت دراز سودن تسبیح | سر سپهر ام صفدر اندازد
گر کشد باز هیبت تو صفیر | مرغ تصویر شهپر اندازد
حلقت از سایه افگند بفلک | سینه بر روی مجمر اندازد
گر قضا قدرتت بدست آرد | بی عرض طرح جوهر اندازد
عطری از جیب خلقت ار گردون | در گریبان خاور اندازد
جای نور آفتاب چون سایه | بر جهان فرش عنبر اندازد
با تو گر حاتم از ره دعوی | طرح داد و ستد در اندازد
تو بطالب فشانی و حاتم | آرزو در برابر اندازد
دشمنت لیک هست بخل سرشت | بلغات از نظر در اندازد
فعل از و اشتقاق نتوان کرد | چون نظر سوی مصدر اندازد
شقه مروی تو گر مریم | معجر آسمان بسر در اندازد
آیه نشه از نشیت | باز در بطن مادر اندازد
داوری لحن مدح گستر تو | رقص در مسیح گر اندازد
خرد از بوی خلق تو صد | در ته جیب عنبر اندازد
حور گر خاک قطره ئم یابد | در لباس عطر اندازد
زیب حور خیال ار سنجد | لیلی از شرم زیور اندازد
بوی جودت شنیده زان قلزم | هر دم از غیظ گوهر اندازد
گرچه لطفم ز شرم مدحت تو | سر ببالین چنبر اندازد
عرشیان بر سر کلاه زنند | مرغ فکرم اگر پر اندازد
شاید ار و مرغ گر عرفی | در ثنا بیت عشان در اندازد
چه کند طوطی گرسنه بگو | گر نه خود را بشکر اندازد

در سبکساری بشوق مدح بگو | کش بدل سایه گستر اندازد
سپهر سنگین بشوق مدحت تو | نظم رنگین بدفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز | طرح مدحت که در خور اندازد
سر گذشتیست که سبتی لایق | در زبان ثناگر اندازد
سر کجا اید خطا آتش افروزد | تا ضمیرم سمندر اندازد
آب گشتم ز شرم تهنیت | که در رشح سخن پر اندازد
تا فلک در افق اشهب و ادهم | روز و شب را بسر در اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد | نه لباسی که از بر اندازد

در مدح سید ابوالفتح

1 چهره پرداز جهان گشت چو گل | شب شود چرخ و روز شود مستقبل
2 چشم شب تا شد دائره در کشش | دیده روز نیابد هیچ برابر احول
3 هم و دیده آن چیز الدوگر با صفت | بیضه دیده این چرخ دنیا مثل
4 خون سودای شب آید و فاسد گردد | لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
5 روز چون کرم بریشم همه بر خود بتنند | هر چه شب دلکند از سعد چو زنبور عسل
6 لیل از این پیش بروز شود و صاحب گل | لعل از این شب شکنی کند عید اول
7 وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط | می گنجد بصراحی و صراحی بغبل
8 جام یاقوت و می لعل بهم بالاید | اثر ناسیه چون لاله و داغش بمثل
9 ناسیه چون چمن سبزه و پیدا تماشش | ناقص از کار گر ارند بباغ از مجمل
10 عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور | اخگر از فیض هوا سبز شود در منقل
11 چمن آید همین بهر تماشای جمال | بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل
12 گر دار فیض هوا طبع جواهر دارد | خصمت ار سوده الماس کند در مکحل

13 بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر | یاسمین انگبین آرد از نشتر زنبور عسل

14 پیش باغ و چمن مهر کنون گر رضوان | نسخهٔ خلد برین باز بگشاید به بغل

15 صورت خلد از این باغ مفصل باید | سیرتش این چمن از خلد بشد مجمل

16 حور گیسو بیابان بسته درآید بچمن | تا لبالب کند از سنبل و گل جیب بغل

17 بسکه از سنبل و گل یافت صفا نیز بحست | گر بی بوسه دل و لب ابهم آرد چه دل

18 شاهدان عذار پرستار پذیرند بحشر | بسکه سرد اشت صفا عقده ز مو همه حل

19 انبساطیست درین فصل که بکاود پشکل | شاید ار باز شود عقدهٔ ما از گل

20 لیلی از گوشهٔ محمل بنمود است جمال | یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل

21 حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز | سوسنم شادی بلبل شد و اندوه جعل

22 ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبیل | چشم روح القدس از شوق جمالت احول

23 قره بر هم نزدم دوش که دیدست ... | تا صباحم و در دل وقت تمنای اجل

24 از دل و دامن آلوده در پاس ... | در جهان عفو با نهان شود مستعمل

25 بعذاب ابدی دل بگذارم ... | این مشوش ... آتش بکند ...

26 لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم | نوشدارو لب ... حنظل

27 چند از این آتش خیس ... | ای به جوش ... سینه حسن ...

28 استغنی شد ... | ...

29 مهر البوالفتح که در سینه ز دولت ... | آفتابیست که خود هیچ ندارد زحل

30 رومی سپر و ... سایه او با خورشید | چشم بر چشم کشد ... جنت جعل

31 لب خندد اگر چشم جهان گرید زار | دست او خنده اگر دست ... گره دل

32 ای هواداری لطفش سر سبز ... | بهمن و دی ... بر باشد کلاه ...

33 یکدرم وار شاید زر خالص ... | گر ضمیرش زر خورشید ...

۵۲

۵۳

تیغ تیزش اندر کف عدل تو لیست و بود	34	راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل
در مقامیکه کند روی کنایت بعدو	35	ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که جلو از چه نکرد	36	صورتش پیشتر از صورت عالم مجمل
زانکه چون روز ارادت ز جهان سر بر زد	37	صبحدم دولت او زاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت	38	کای تنک بهره ز فهم رصد علم و عمل
همه آن بود ز خاصیت یکتائی او	39	که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا	40	وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو حل مطالب را دلیل	[illegible]	جودت لفظ تو کشاف معانی مشکل
فلک عدل تو پرورده جهان آراستی	42	آفتاب دگر از حوت برآرد بحمل
تا گرفته ز سخای تو جواهر دار و	43	جود حاتم شده در دیده امید سبل
سهر پایه خدام تو چون رفت بچرخ	44	گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون دماغ فلک از صیت تو خوش گردد	45	عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در سر از رایحه گل یابد	46	بلبل از بهر دواش ابساید صندل
حمله سنگ گهرهای کف طبع تو نیست	47	این جواهر که فشاند کف جود تو بال
فاش گویم سخنم شرم همانست که کرد	48	اشتیاق کف تو صورت تو بی زال
توسن اندیشه تیز سمند تو که هست	49	دو دمان کسل از شوخی او مستاصل
آن سبکسیر که چون گرم عنانش سازی	50	از ازل سوی ابد و ز ابد آید بازل
قطره ناکش دم رفتن چکد از پیشانی	51	شبنم آسایش نشنیده که بعیت بگل
گر بخور شید دهد سرعت او در یکدم	52	آید از ثور بترتیب منازل بحمل
سکنات قدم از شوخی او نا معلوم	53	حرکات فلک از سرعت او مستعمل
گر سر خصم تو بند بپالیش گه نزع	54	تا قیامت نکند لیش ز سر چنگ اجل

55 درعنان گردش او تا کره نار و هوا | طی شود دائره بر دائره مانند بصل
56 داورا داوریت هست اشارت ز ما | تا بپاید فلک از بهر صداعش صندل
57 داد یکشهر ز عرفی لبتان کاین مغرور | کو بنازش نه باندازه قدر است و محل
58 پر غرور است که تا من در مدحت زده‌ام | این گمان داشت که دورانش نیاورد بدل
59 نیم تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند | که دماغش شده از حسن طبیعت مختل
60 هر سر مویش اگر باز شگافی بخرد | سومناتیست که چندیست فرو لات و هبل
61 بهر اصل و نسب خویش نوسید بیرون | هر چه خواهد ز نسب نامه ارباب دول
62 گوهر آمامی ز موز است نه دریا و نه کان | حکمت آموز عقول است نه علم و نه عمل
63 دعوی همت وا ز شرم خسان در خلوت | نشکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل
64 گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان | می نهد غاشیه بر دوش حریر و خطل
65 چه بلا عیب تراشم که حسد کم بادا | نشنو عیب زر دبد هی از سیم و دغل
66 گر چه او بود و کنون هست و دگر خواهد بود | آنیک آنماضی حال اینک و این مستقبل
67 هر که با او چو عطارد نبود هم دستان | صلح و تحسین خوش آید نه نبود نه جدل
68 آنچه ابیات بلند است که از طبعش زاد | انتخابیست ز دیوان سخن بخش ازل
69 آنچه ذرات معانیست که بزمی شوند | همه خورشید شود گر نشتابد مشعل
70 دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر | پایی در تخت ثریست و در آغوش زحل
71 عزت او نه شهیدیست که خشتش باشد | ور نه بگریستمی از ستم مدح و غزل
72 اگر او با هزد ننگ شد از ذلت شعر | شعر از عزت او ننگ بر آید ز ذلل
73 شعر از وننگ گرد تو زبانش دانی | شرح این با تو غلط جز تو بر هم لات و هبل
74 بعد الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود | جوهر بندگیش چون هنرش مستعمل
75 آنکه در عهد تو عهد جم و کی گر بودی | همه سر خویش فشاندی که مدح و غزل

76 شکر طالع کند و چون نبود شکرگزار … آن نیک اندیش که چشمش بنوا فتاد اول

77 صلهٔ نپذیرد و این حسن طلب نشماری … خود تو دانی که چها کرده با سید و آل

78 او که پروانهٔ قدر است نسوزد زین نار … او که حمامهٔ عرش است نیفتد بوحل

79 صله بر مان گدائی و ستایشگر نیست … بر ثناگستر این آیه سبادا منزل

80 آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است … صلهٔ دوستیش باد نه مدح و نه غزل

81 قصهٔ مهر و وفا با تو نیارم گفتن … کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول

82 گویم از ناصیه اش هرچه نوشته ست بخوان … این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل

83 در بشارت گه هر چند طمع داشت قضا … زان باخلاص تو لشکست غرورش اول

84 عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است … گوشهٔ چشم بنودند که ننگ است محل

85 مدح صاحب نه و حرف خود و نه طول کلام … هیچ شرم آیدت از نکته با قلم و دل

86 بدعا رو که اجابت نظرش بر لب است … گرچه محتاج دعا نامده مسعود ازل

87 تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد … تا زبول از عمل نامیه ماند مهمل

88 کشتهٔ مزرع بخت تو پذیرا د نمو … تا سجدگه چریدش بمیان جدی و حمل

89 باد خصم تو دل خسته چو در توبه گناه … تو بمیران تاخته از حلم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگهان آمد … که آفتاب زمین تاج آسمان آمد

نوای فوج حکومت بقبلگاه رسید … همای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبشی است که از غایت جلالت و قدر … لباب جملهٔ تواریخ در جهان آمد

نخست هجرت سلطان دین که از کعبه … سوی مدینه به تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دهر و مهر کز ملک … بتختگاه شهنشاه کامران آمد

بجد مملکت شاه رفت و عالم گفت / که صدر مجلس دنیا باستان آمد
چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت / که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت بهل شرح روزگار بگوی / که آفتاب سوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان / بلب رسیده دگر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم گر غرض مدحست / همین بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خاصگیان است / که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
بهر قدم که همی زد زمین بانگ گفت / که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت / که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دائرهٔ آسمان نیامدنش / بعرش و فرش بگو هم که آسمان آمد
زهی بلندی جاست که تاج تارک نظم / چه [illegible] شهی و چه بند او پاک آمد
بیا بیا که ز اقبال ای بهشت نهم / زمانه برتر از امید کامران آمد
اگر هوای چمن داشت نو بهار رسید / و گر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت / خوشا هلال که همشکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت / خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
هر آنچه بر رخ جانان سرابود حسنی / که آفتاب بر آن شکل اقحوان آمد
توئی که در ازل اندیشهٔ تو پیش قضا / گذشت و بر اثرش امر کن فکان آمد
مگر شناسی تو از طبع مسکنت گیر / که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد
مگر دعای تو چون شد زبان قبول / شگاف برقع و تا سر حد زبان آمد
فلک بپایه پستی لیکس فرمانست / دو غوطه زد و به کمر جاودان آمد
امید آنکه نقش پای حسامت / دو گام زد و لب گنج شایگان آمد
شعر و هم زد هم اندیشه لب گزید و گفت / که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

٥٦

فلک بمدح تو دوشینه کرد شهر کیم — چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
خدایگانا حال دلم تو میدانی — چگونه است که دلم چون زخم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد و حرفی را — چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که بر سنگین دل — ز گریه بر سر هر موی چشم خونفشان آمد
چنان فرقت مرا گر به پای وحالی — که چشم از هوس قطره بجان آمد
که بر سر بعدم شد که مرگ از گیش — سیاه پوش تر از چشم جاودان آمد
برفت و لطف تو برمن گماشت تیز بند — بنزد عقل که تا وان آن زبان آمد
ولی نسبت او صفات و وحدت ارواح — همان که رفت بنزدیک من همان آمد
نگاهی که مرا از غروب این خورشید — چه گنجهای سعادت زبان جان آمد
سمن آگهم که گر انشب چراغ گم کردم — چه گوهر هم شبتلافی آن زبان آمد
بهار باغ مرا گر قضا بجنبت برد — بهار باغ بهشتم ببوستان آمد
هزار آن هوس که در نور شد زنجابه نطق — ز راه تهنیت اینک باستان آمد
همیشه تا رسد از آسمان بگوش این و... — که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دوره تو نگویاد آسمان تا حشر — که دور خشت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

زهی گلی که برای دل نقاب کشاد — فلک نگاشتن حسرت نوشته رفت بباد
هر آنکه در دل تقدیر عالم بستند — بدامن طلب مدعی نهاد کشاد
زمانه غیر الهی نام نیست تصنیفش — دلم ز صفحه فهرست برگرفته سواد
چنانکه اگر تفسوان زبانشد دل بسم — نه بهتر هم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت آباء سبعه شد صادر — کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

گر روزگار سر بود دشمنان تو ام / دو صد گره بفشانند در مبارکباد
چراغ مهر نمیرد ز الفلک یک صبح / سر نسیم ار انگشتانی در بسته بگشاد
چه خیزد از نفس سرد من بهل یک روز / که ز مهر سر بنجو شد ز کوره حداد
دگر بناله نشیر برم آبروی نفس / که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد
گداختم ناله میانش بشعله بر بستم / که روزگار بمنع اثر فرو نگشاد
گداختم ناله سرشتم بداغ دل کورا / زمانه در گره ز مهر بر غوطه نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم / که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد
بجنت بی هنرم آن کند خجالت بحجر / که ضعف باه مخل ز زفاف باد اماد
مدار زندگیم سر بلا التست و کجاست / دروغ مصلحت آمیز و تیشه فرهاد
از آن ز دست هنرهای خود همی نالم / که سر طلبم ازین شود و هیچ در نگشاد
بدین صفت که بمهد حیات بگشایند / هزار چشمه خون از دلم به پیش نهاد
چه دل گشاید از نسیم که بعد ازین گویند / که بوده است فلان و اهم اسمه استاد
از آنکه تعبیر بدین تمام شانه شود / گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
بچشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت / جز این صواب نبینم که دارم دل شاد
که در مدائح دونان طبیعت ملکی / ز باغ قدس سبز نیم گشت شیر آن باد
کنون که میکنم تقاضای مدح مدح کسی است / که جبرئیل بتحسین فرو ده بر او داد
حکیم شهد الواضح آفتاب هنر / که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد
بماه را اثر قهر او کند شنجرف / جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش روند پایه شمار / که نهم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که عدم سود با زمین گردد / همم ازینست مسلم نهایت الاعداد
زهی ملون جاه تو زینت امکان / زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم — بدور سفره خلق تو گربهای زباد
نثار مقدم اندازه تو چشم ملوک — غبار دامن آوازه تو گوش بلاد
نفاذ امر تو گر پنجه زموم کند — کشند انامل وی تیشه از دل فولاد
حسود جاه تو صد ره زرنگ بوی بمو — بدستیاری امید لبت نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد — همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو چون شد طایران بهشت — چنانکه فوج مگس بر دکانچه قناد
چو رازدار تو گردد ز مردن شیرین — ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا بمزاری برد غبار درت — کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم خلعت ار فشاند پای — بجنبد و بعد مسیر همی نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد — لشارع نفسم فوج فوج از اعداد
برای رفع تقدم عجب بدان که زند — صف آیات شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب — که چون مدیح تو نتوانم بلب بستاد
خیال بندگیت دوش نقش می بستم — ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل — که شمع خلوت اسرار مبداست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت — که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم — کرای ز لطف کلام تو ملک دل آباد
نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام — کزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تنکمایه تر زبان نشوی — بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست — که دست فطرتم از انطباق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان چرخ — دریچه حرم قدس را بدیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ زد و گفت — کرامی رقم کش کردار خوب و زشت عباد

٦٠

بشوی نامهٔ عرفی که ابر مستعمل	ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد
اگر نه بندگی صاحب اقبال آمد	سبب چه بود که جبریل امین ندا در داد
من از متانت برهان شعر غوطه زدم	شکست بر رخ اندیشه زنگ استعداد
بخدمت آمدم این یک بگو چه مصلحت است	بر آستان تو باید نشست یا استاد
کرم نوبنده شمردی خواجگی صد شکر	وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد
بگوهرم مفشان آتشین هیچ مباد	که شب چراغ شود بی صفا و گر و کساد
بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبی است	که در حضور تو پاس کنم ستایش [illegible]
ز دودمان اصیلم همین گواهم بس	که شرم این سخنم خوی چهره بیرون داد
و در رسد که بنازم بنسبت آبا	چنانکه تا بقیامت [illegible] اولاد
اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی	نزادی از نفسم جز بدایع اجداد
بگرده گوهر مدحی نثار کنم هر گه	که نشناسش ضمیرم که گنج بر افتاد
کلید جاه تو یابد چه [illegible]	که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد
بگیر تحفهٔ نظمی که نزاده است بهم	ور دو [illegible] کاین طبیعت نهاد
نه گوهر است دلی هست [illegible]	نه جوهر است دلی هست قابل ایجاد
خدایگانا تا زانکه سر بلند هم کن	که همتم [illegible]
چنان ز گریه ببندم باز دار چشم دلم	که [illegible]
بصد مضائقه نامی [illegible]	ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد
کنون [illegible]	که [illegible] فرستاد
[illegible]	که [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	که [illegible]

در مدح خانخانان بفرمایش میر ابو الفتح

بیا که باد لم آن میکند پریشانی | که غمزه تو نکرد است با مسلمانی
ز دیده رفتی و مردم بجان نفس فرسا | که بی تو مردم و آنگه چنین بآسانی
کسیکه تشنه لب بازقست سید ... | که موج آب حیاتست چین پیشانی
نهشت غمزه اسلام دشمنت که درو ... | محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی | که در زمانه یوسف نبود زندانی
که گفت مطلع دیگر چنین بیاری | که تازه سازد ازین مطلع آفرین جانی

مطلع

زهی وفای تو همسایه پشیمانی | نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایه تهیدستی | خیال زلف تو مجموعه پریشانی
لب تو جرعه ده باده دل آشوبی | غم تو شانه کش طره تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم بازکنی | بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر | کسیکه عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم | مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و نیامد جواب نامه دوست | قلم که دست ازین بیشتر بگریانی
چه دست در خم اندیشه میزند دیگر | نگر بجوش در آمد شراب روحانی
بلی چو سینه الهام وحی پیچ شد | ز شوق انجمن ملهم میسزد خانی
ز فرق عدل همی امروز کیست بها دارد | متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی | ز فقر تا بغنا میبرد بمهمانی
و دستیکه دست برآورد آستین جود | بگنجه آرکند موج بحر پیمانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان | کنند نقل بجمعیت از پریشانی
ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتور | ق فلک بدامن احوال انسی و جانی

٦٢

کند ز حیله برای گزیدن مردم — نگاه مستی از او التماس ترخانی
بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد — انامله همگی چون هلال نورانی
هوای وصف کندش بخاطرم زوج — که شد افعی اندیشه ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران تر است زان موضع — که در زمانه جود تو مسکند کانی
بترتیب محفل و من بهشت که در میدان — سر زمانه بفتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز — که راه کاهکشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانیده در جهات ابد — درخت عمر تو در چار باغ ارکانی
ز حد گذشت چو خدمت فلک ترسم — که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیکجانب — اگر تو رخش حکومت بیکجهت رانی
سمند دولت جاوید ات که در هر گام — بساط کون و مکان بارش بپیمانی
بخرق عادت اگر ملتفت شوی شاید — که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند — بطعمش جگر شیر شرزه بریانی
چو شخص معجزه را تربیت دهی شاید — که سایه در بغل آفتاب بالانی
چو رخش کینه بتازی بروزگار ستیز — اگر ز تحت ثری بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه — کجا رسد بدو انگشت لی جهانبانی
همان عصای کلیم است خامه تو ولی — صلاح در قلمی دیده لی ثعبانی
٢ برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش — اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
رقم کشان یمین و یسار دشمن تو — که مسکنند سخن سنجی و قلم رانی
زبهر شدت خذلان او بدل کردند — طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه گوهر والا نژاد دو کون — که جنس معدنی نامیه است و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند — که حرف رد و قبولت شود بآسانی

فلک بمردمک آفتاب گردیدی | بروز عدل تو حسن زمانه فانی
بماندی از حرکت آفتاب در مطلع | مثال دیدهٔ عاشق بگاه حیرانی
کمر شناسا در پیش پای همین بسنج | نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و ببین پایمال نسیان کن | مباد چیدهٔ گر بار بر سر افشانی
سبک جاش بگیری که بس گران گهر است | متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زده شهره در زمن مطلب | متاع من همه دریا قیمت کانی
ز بسکه لعل فشاندم بشهر ز اهل قیاس | یکی است نسبت شیراز بی بدخشانی
بعهد جلوهٔ حسن کلام من از حیث | قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنون که یافت چو من سر سپاهی در تبریز | خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشم خامی یافت | ز تاب اطلس من شعرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک | بداغهای لبس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین حمله آفتاب صفت | بعون تیغ زبان شهره آسمانی
سجده‌های در و دیوار روزگار خراب | که بر زبانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چو گرم سیلهٔ لعالی تنیده ام بر رشت | که اصل خلعت دارائیست خاقانی
ز شوق او قلمون جامهٔ عبارت من | مدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم | بجای شعر بکاغذ شراب روحانی
بنوش و پاک بدار این شراب چاه سیار | که غیبت خوردن این باده پشیمانی
ازین شراب گر آلوده دامنی خیزد | بکش که بر تو حرام است پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بیاض دیده نوشت | که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد | چه آستینت اگر نامه ام بر افشانی
بده برادری ناجنس نامه ام که مرا | درین قصیده بروز کمال نقشانی

مرا ز نسبت همدردی کمال غم است … وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی

ز بسکه هم‌عنانم با شاعر شروان … بعهد کودکیم ذهن کرده شروانی

کنون که رتبه حکمت گرفت شعر از من … کند بنسبت این اعتبار یونانی

هنوز هست امیدش که یابد از فیضم … بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی

نه فخر چنکه من از بهر روح سازد هم … نه انوری نه فلانی وهر نه بهمانی

چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشنید … قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی

همان که هست ترا یار وان [?] افلاطون … خطاب لفظی با وی تکلم جانی

همان که گر نه کلکش از آن وداری … که نوبهار طبیعت برو بخندانی

همان که فرق فلک را به تیغ اشکافد … گرست ز حادثه چینی فتد به پیشانی

همان که ابر عنا لبش چو فتنه بار شود … جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی

همان که نشکنند از هیچ دست طرف کلاه … که تو نثار وفاقی بران نیفشانی

سخن صریح بگویم حکیم بوالفتح است … که تو سپهر فضائل تا سخن خوانی [?]

دلیر زانش بپرسیم گر از لیاقت او … گرفته برهمنی سیرت مسلمانی

ذخیره نهد از من که یابی از صورت … تمتعی برهم ازوی که صورت ارزانی

ازان بدیده ثنا گو ست که می بینیم … ترا و او را مکین بچشم روحانی

دلیل وحدتم این بس که مدح خود نجوا[?] … هر آنچه مدح تو فرسود گوهر افشانی

تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم … ق که مصرعش چمنی کرد و بیت بستانی

ضمیر و می بمن آنجا نشان هر جا … که تا خمی نبری پای بی تجنبانی [?]

درین زمین و سه بیتی گزیده در بدر … ذخیره دارم از انعامهای ربانی

قصیده ناشده و نارسانده میخواهم … که شوق من بثنا خواندنش نفرسانی

تبارک الله زهی گوهر محیط عطا … که از افاضت او قطره کرد عمانی

ز نفس کلی و دریای گوهر دانش ... ز عقل اول و استاد جوهر ثانی
عطاء و تیش گهر کیمیای مصلحتی ... عنایتش باثر کیمیای رحمانی
بجای دیو ملک را کند اگر شیشه‌گر ... کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی
نخست خویشتنت بخشد از گران گوهر ... چو دست همتش آید بگوهر افشانی
زمانه را و فلک را بوی خطابی بود ... ز دوش و دی هم اشراق صبح امکانی
زمانه گفت فرو بردمت ز رنج زرم ... بکام خود و لطف از آنم چنانکه میدانی
سپهر گفت توانی که هرزن انچه منم ... برای عجز برانم چنانکه میدانی
شکفته بخت و دئی دل شکسته طالع هم ... ندیم مسکده و کامجوی زندانی
چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت ... که داغ صورت چین تازه شد ز پیشانی
زمانه گفت فلک را گهی بیاید ابر ... مراتب لطف چو دوش نگوهر افشانی
فرو گذشت که آری گهی که نفس فلک ... بعلم جوهر اول رسد ز گردانی
سخن شناس ادیبی دیده باشی هم ... علو پایه کیمن در مقام سبحانی
فلان هزلی من بیت نیز این بسر ... ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی
دراز شد سخنم جای شرم و تن زدنست ... اگر چه تم انکه لآلی است جمله عمانی
طریق فیل چه پویم درین خجالت گاه ... که لنگ گشته خرد مرا سمند جولانی
ثنای صاحب ملح او بهم شیر و شکر ... بهم سرشتم و بگرفت شکل حیوانی
نوای لاف دگر راه که سخت شعر است ... زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی
منی و نه و زجهان باد بر دلم هرگز ... که زلف شاهد نظمم کند پریشانی
حدیث آب و علف خود بنزد من باد است ... که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی
تمام همت و سرمایه‌ام مراد دلم ... اگر دهی گلستانم دهم چو بستانی
دگر چه ماند دعائی کنون بگو چه کنم ... طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی

٦٥

همیشه تا بود تالی اقدم از اول / همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایهٔ تاج ده فرق بخت عرفی باد / همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ز تاب تشنگی مهر سایه جست پناه / سزد که بگسلد از شخص خویش گیرد راه
فروغ مهر بتفسیدگی چنان گردید / که شعله بر سر خود زد ز دود دل خرگاه
شود برشته چو ماهی درون روغن گرم / چو عکس ماه نو افتد درین هوا بسیاه
زهی هوا پرتو شهاب ... / زبسکه تاب هوا برفروخت گونهٔ کاه
سزد که شعله چو ماهی بعکس خود که موج / ز فرط حدت گرما کند در آب شناه
نگو در آینهٔ آب عکس مهر افتد / که آفتاب ز گرما برد بآب پناه
ز غایت اثر حدت هوا شاید / که گرمی جگر موم گردد آتشگاه
بغایتی شده آتش اثر ز گرما روح / که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه
نه آب را متموج کند وزیدن باد / که شخص موج ز گرما کند بآب شناه
همین نه شخص پناه آورد بسایهٔ لبس / که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه
چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد / که مهر قطع کند پوست از سر روباه
ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم / چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه
شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع / محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول / زهی وجود شریف تو ختم صنع اله
طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر / صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه
بجان حادثه آن کرده بناوک خشم / که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه
چنانکه دیدهٔ عفوت براه عصیان / سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه
ز بحر طبع بر آورده ام گهر صدقی / بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن سوی تو چون شوم آگاه — که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه
چه سود از منکه ز شوق لبت شدم بیجان — چنین که آتش سودای دل بود جانکاه
بردمی رحم بدانگونه بسته در دل — که شوق کشتن من بر دولت ندارد راه
چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش — ازان کرشمه نرگس وزان فریب نگاه
شود مثال در آینه مضطرب ز انسان — که از اضطراب دل آب عکس عارض ماه
بیاد روی تو چون آه جانگداز کشم — بصورت تو سزد گر برآید آتش آه
زنی به تیغم و فریاد از شریعت عشق — که آرمیدن کفر است اضطراب گناه
چنان ز لطف تو نظارگی هجوم آورد — که عارض تو نبینیم از زحام نگاه
نداری آینه آلایش و بچندین شوق — اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه
زهی بخنده گشودی ز کار بسته گره — زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه
ز شهد مژده لطف تو کام جان شیرین — بعهد وعده وصل تو عمر غم کوتاه
عنان عشوه نگاه تراست دست آویز — بساط فتنه سمند تراست جولانگاه
دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو — چنانکه فتنه ز تیغ جلال شاهنشاه
شها منم که بلا را بجز فضای دلم — نگاه عرض سپه نیست عرضگاه سپاه
باین غرض که شود حیرتم فزون دائم — زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه
زهی امید طواف تو رهنمای مراد — زهی سجود جناب تو آبروی جباه
شده هلاک جهان خویش آن زمان که شوم — بخاکبوسی کوی تو چون سپهر دوتاه
چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد — خمیرمایه عجز از غبار آن درگاه
زهی محبت آل تو پای مرد ورع — زهی حمایت لطف تو دستگیر گناه
ز روی لطف بعفو یاد رسی چو بحشر — بپای افتم و گویم که خسته ایند
منم غلام تو عرفی مهل بعد که لطف — بحال من بگشائی لب شفاعت خواه

67

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه	صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه
پستان شب چاچ و در جگر افشان و نم مجوی	بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی	ماه از زمین مجوی و فنا ز آسمان مخواه
ترصیع تخت و تاج اگر خسروی دهند	بشکن کلاه و سرو گو سرکشان مخواه
گر ماه و آفتاب ببر دعو اکسیر	گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه
شیر ژیان ز پوست برکش و در کام تیغ نه	لب از گلو بگیر و ز قاتل امان مخواه
گر نی شهادت از در شفقت روان کنند	تیغ کرشمه را دل نامهربان مخواه
گر مژده وصال رسد در زمان بمیر	در بعد مرگ گریه رسد دوست جان مخواه
طاوس همتی سر منقار تیز کن	یعنی که بال و پر بکن سایبان مخواه
مجلس منوچه گرم کن از نی نوا مجوی	خنجر بسینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو سر چه السنگ از ای هر بهشت	بر شاخ سدره جا بکن آشیان مخواه
گر کعبه ات ببر بر لب آرند لب بدوز	بر خاک بوسه زن حرم آستان مخواه
ای مرغ سدره در طیران ابد بمان	منشین بشاخ طوبی انس مکان مخواه
آهوی عصمت اربگریزد ز صیدگاه	گیرا از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت برد هوس دیده وا شود	[illegible] تیری ز کهکشان مخواه
تا صبر با نیت نکشد در خم و غم	تنها بغربت [illegible] نشین میهمان مخواه
دنیا حلاوتی نرساند بکام کس	این نقد را مناسبتی با دهان مخواه
دستان نی و بال گشائی که دلگشاست	از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه
از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن	با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش	تا نفخ صور طنطنه دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گوید داستان | این از فلان بهجو سخن بهمان فلان مخواه
لب بستن از طلب روش همت و بس | گفتم مخواه تن زن و چند داستان مخواه

ایضاً بهمدرین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن | حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج جلادت زدن | بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن | شهر دل و باغ جان قحط الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن | آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن | با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی فن و غم رونق پایان یافتن | وز ازلی هیچ در دو سود سلم داشتن
حسن عبادات را بر رقع نسیان زدن | زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در شته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن | بر لب کوثر ز شرم عصیان نم داشتن
آینهٔ دیده را صیقل حیرت شدن | زانوی سینه را از حزن غم داشتن
هم ز غبار گنشت عطر کفن ساختن | هم ز تب زودی بر سنگ حرم داشتن
درد نهم بخت عیش ناوک لا ریختن | در کمر درس عشق دست نعم داشتن
تا شیر آب چشم از پی هم ریختن | تا بفلک داغ دل بر سر علم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن | وز اثر اسلاد در شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست | حرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر جان جمله بسیلاب ده | دشمن و بیگانگی است خیل حشم داشتن
خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه | ساده به بیز خم بر لوح و قلم داشتن
شیب شبا بگویم لب طمع بر شبابست و لیک | هر ز ربهوس بود قامت خم داشتن
بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن | بر لب جیحون خطاست چشم نعم داشتن

٦٦

با صنم آمیختن کفر ادب وان ولی / شرط بود در میان فاصله کم داشتن

راهروی را عشق بر تو شمار هم گریست / گام لغزیدن زدن پاس قدم داشتن

رو لقب فا کن ببین عمر تلف کرده را / تا تو روشن شود در دل عدم داشتن

چند بتزویر و فن پرده کشیدن بعیب / صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن

عدل و کرم خسرویست ورنه گدائی بود / بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن

صرفه زبانم ببایست ورنه بشه گفتمی / از دل و درویش بهر ذوق ستم داشتن

دم مزن از جور چرخ زانکه آزاد نیست / از تو متاثر شدن لب گله هم داشتن

این ده گشت اساس بشکن و آنگه ببین / تا که شد صورت شدن ملک قدم داشتن

نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن ببین / از سر گل تا بکی سنت شبنم داشتن

مایهٔ ارزندگی از گهر خویش گیر / تا بکی این عز و ناز از نسب هم داشتن

مذهب شرفی بگیر ملت قارون بهل / گنج هنر سنجیدن به ز درم داشتن

اوست مسیحای وقت لیک مسیحا را / بودن اثرهای او معجزه هم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه / شهرت او را جلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نکنم چون کنم / حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

اهل معنی بهشت راز دان آفتاب / تا بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتش هر کس ببیند بنگرد / از شرف اسب ترتیب بطل گردان آفتاب

دولت جمشید همچو عشق کند باد و قت / چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نظمم چو در مدحت شکر خائی کند / آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

ناله‌ای دولت را گذر از اوج سر / اهل معنی را نشد همچو نشان آفتاب

کاروان ار شان آفتاب بد ولی / همچو تو نامد و معنی در کاروان آفتاب

وهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت / گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب

بیند هیچکی کان برافروزند از شمع دگر / از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب

فیض پیشانیش زر روست چون شاید که از ازل / گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب

سجده گاه هفت اقلیم است سنگ درگه تو / قبله هفت آسمانست آستان آفتاب

بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان / کرده نام سینه‌اش آیینه‌دان آفتاب

هر کجا اوج گاه طلعت آماده کرد / می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرا نگه میداشتی / جای اگر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از کسی چون من کجا لایق شود / هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است / باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر لبش از قرب بود سعدین باهم قران / چون بود هر صبحدم با شه قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شه کرد معنی یکیست / روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

وصبحدم چون ماه نو نور رخش افزون شود / هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چیان نظاره تا اشیا کند / همچنان بیند دلت راز نهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام / کز مریدان شه است و مداحان آفتاب

ور عنبرین سرشته گوهر طبع از آن جود / گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم / نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان راز نهان آسمان / باد هر زیب جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لایزال آسمان / نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

ماتیه اخلاص حسن خاطر نشان شاه باد / همچنان کاخلاص شه خاطرنشان آفتاب

بر سر شه سایه افگن چون شود بال هما / چون پر خفاش گردد سایبان آفتاب

کس بدان غایت که شه نشناسدش باید شناخت / از مسیحا هم چو نام و نشان آفتاب

آسمان اندکه چون شاه جهان برگزند بود	قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح بطرز تهنیت

داورا سال نوت محفل طراز سور باد
تهنیت گویان جاست قیصر و فغفور باد

تا ازل سال کهن خجسته بهر تهنیت
بجا کی در ساحت سال نوت محصور باد

از در و دروازه نوروز تا سیدان عید
همچنین آن آتش بازار عشرت سور باد

مهر ابوالفتح آفتاب اوج عزت تا هم
این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد

گفت رای صاحبت صاحب نگار عالم است
آسمان گفت آفتاب این شرف دور باد

دولتت رباع عالم گفت شهر اسم
زهره گفتا چشم بد زین چشم تو مخمور باد

هر سمایی کش فروزش بعد مصطفا آسم
در میان کودکان دولتت مشهور باد

رحمتت کاندر نشیمن باد بهر عقد هم ابد
حامله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد

در سمای اندر اضعر سیر جانت تا اسرار غیب
حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد

دولتت ... ...
نوعروس ... ... از فیض این معمور باد

شاهکت منصور باد اندر شمار دولتت
فی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد

شاخ تاکی کش بود بخت بلندت باغبان
طارم گردون ... از خوشه انگور باد

قبه شمشیر کبیت و دستگاه آفت است
سایه شمشاد را ... پر نور باد

عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم
آسمان او بهشت و زهره او حور باد

عالمی کیست از خیر جهان کم اودرا ناظم
بهر شرابا ناظمش عدل شرع دور باد

بهر آن نعمت تسخیر عالم سربریست
دامن دریوزه در کف سایه پرنور باد

گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو
جاهی تغر سبت تا گوش سعد ور باد

در محیط عشق هوایی که حوصله ... اسم
لحجه قرب تو ... موج کوه طور باد

عفت از ار ... در بر همای آنگستی کند
شیشه ... ... فغفور باد

مدح لائق مشکل است ما را یا ملک مدیح تو — رایت اندیشه روح القدس منصور باد
چون هم عاجی شاعرانه هست عرفی از گز — ساده گوئی کن که گوهر هست نامحصور باد

در مدح شاهزاده سلیم

1 صباح عید که در تکیه‌گاه ناز و نعیم — گدا کلاه نمد کج نهاد و شه دیهیم
2 نشاط طبع بحدی که نشنود دانا — بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
3 بساط مجلس هر انجمن بنشاط آمود — که دست البساط آستین هر تعلیم
4 پر از معانقهٔ نازکان بلبش شجاع — لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسهٔ کریم
5 نوای عربده مسموم و شادیانهٔ عید — گشاد از اثر انبساط گوش صمیم
6 بخوان مائده شد اشتهای مطلق — بکام معده عداوت فزود طبع لئیم
7 بچشم و هم زفیض شگفته رو لی دهر — نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم
8 جهان چنین خوش و من چشم از جهان بر تاف — نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
9 که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی — چنانکه از چمن طالع سعید شمیم
10 چه گفت گفت که ای مخزن جواهر مبین — چه گفت گفت که ای مطلب تو هست نعیم
11 بیا که از گهرت یاد میکند دریا — بیا که تشنه لبت را طلب کند تسنیم
12 زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه — ظفر از دولت جاوید شاهزاده سلیم
13 ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب — چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
14 به پیرهن نفتادم گشتم چنان شتاب — که دست از کرم بر نثار گوهر و سیم
15 چو در نگار سعیدم بدرگهی که کند — زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم
16 رسیدن من و اقبال آن همایون فال — چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
17 که گر او بخشیدی بجان من جسدش — ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم
18 در آنچه دوش بدوش ادب بپا استاد — ملاطفت خاص بجال کرد التفات عمیم

رهی بموزه گرنش و تسلیم ادا کردم — بد اب هر دم دانا نه بنده سبق ندیم
چه گویمت که بکامم چه مایه لذت داد — گزیده تو بر گرنش نکهتش تسلیم
نگفت دست من بشنودم هر آنچه گفتش دوست — که در بیان نگهش کرد بر زبان تقدیم
لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت — فتاد ساعه در موج کوثر و تسنیم
بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ — که رفته نام تو بی حکم ما بهنت تسلیم
همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار — گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم
ازین سخن سر و دستار من گلستان شد — زبسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم
چو باز گشتم از آن آستان خرد جزوی — نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم
بگیر و زود ببر با قصیده که بود — بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم
زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت — بلعجبه که دهد روح در عظام رمیم
سخن چو بنمودن ابطال عهدهای قدیم — بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم
تولدش بنهاد شعر سرد بران کرد — که با طبیعت آتش نزول ابراهیم
نهیب هیبت او در نشیمه تقدیر — شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم
بعهد معدلت او که عاطلان فساد — زبس نهایت تعطیل فارغ اند از بیم
کشیده فتنه معزول سر بزیر لحاف — دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم
اگر عیادت مرضی کند عدالت تو — جهد بقاعده اعتدال نبض سقیم
بروبی از زمنه گر آستین بر افشاند — شود بسعی تموج زمان حال قدیم
زهی وجود تو در سایه عنایت شاه — که کرده بذل سعادت همای را تعلیم
بهم مراد چو امید در قبول عام — تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم
حسود تا زو لعیم تو بر در طالع — چنان غریب که طامع در آستان لئیم
زفیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق — شود باهل محبت دل کرشمه حسیم

نماند راهمه شعری نگر چو تو بالست | ترا نژادی و بادی دگر ... عقیم
ز سنجر و کان کیست آن لئالی که مرده | که احتیاج نه گوهر گرفتن است و سیم
ز عقد ... لالی جمع است | که معصیت نه امید آزموده است جحیم
بهای قدر تو اوجی گرفته در پرواز | کدام کسب شرف باز چیده عرش عظیم
بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق | اگر بوی سپهر باز یافت طفل یتیم
خدا نگاه نگویم بمدح خویش و بیت | گزین نیاید و پرهیز کرد طبع سلیم
ز زاده دل و طبعم اگر شود آگاه | باصل خویش بنازد ز شرم در یتیم
مثال طبع من ... که جزو اوست | زلال ما معین است نه در ماه تسنیم
خموش عرفی ازین ترهات وقت دعاست | برآر دست بدرگاه کردگار کریم
همیشه تا که نگردد حلال بر ... | جبین که شود با بدر بسجده مقیم
عروس هر ... تا نور شیده | حلال اکبر شه باد و شاهزاده سلیم

قصیده ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته

زخود گرد و ... جهان بینی | همان که ز اشتیاق دیدنش آدمی ...
کسی که ... رسد ... راهی | که گر رسش انجانی کیمیا را ارمغان بینی
زر ناقص عیار است پیش آن کیمیای زر | که هم زر هم محک ... از امتحان بینی
تو سلطانی غیوری در کنیز نفس بد گوهر | بکش زان پیشتر ... که جور از ... بینی
روان از خشم و شهوت در عذاب ... | دو ... گر ... شبان بینی
ز نعمت شاد شو ... گر غمی بر گرد دل گردد | ز غفلت داغ شو ... که خود را شادمان بینی
طرب را پای بر سر زن که جنت را ... | هوس را دست بر دل نه که دوزخ را ... بینی
تماشاگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا | مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی
زبان از شکر منعم تا به بند سوی عرفان شو | که قدر نعمتش پروانه عزل زبان بینی

دلی

چنان مشتاق خذلانی که با صد جد بدان ... / گر سیر هی بر شقاوت گر نشست در افعان ببینی

خرد در آدمی نگه آن شان قلب و روح مسیحی / همان در آشیان نگه تو فرشتیان ببینی

بچون آن بود دست و تیغ عاری بنده ای / تو او را نشیب بستی بیت گیر بشوی ببینی

با آب دانه خو کردی بلی هنگام صیاد / چو بر صید انگنی شهباز دل را ناکسان ببینی

اطاعت آن زمان از زنده گیرد شاکی / چو سر در سجده عالی و جان در آستان ببینی

فراست شجاعت و زنی آنکه در میدان / علم شمشیر را بلی خانه شیر جان ببینی

اگر خواهی کتبی تصحیح شاگرد معلم / گر با علم سر چه ... زبان ببینی

بحجت خوانستی اگر عشق ... / ... آتش ... ببینی

سر روحانیان ... خود در ... / بخواب خود در آنها قبله و روحانیان ببینی

فساد عالمی بنیاد از پیشانی نقشست / ببین آیینه تا آتش صد جهانسان ببینی

بخور غم گر بال ... خود را / که چون قال خبر ... زبان ببینی

ز بیرون بینیه در گوش فغان ... / اگر از نفس و اعظ اشقیا در ... ببینی

غزل پرداز هم ... دو مصرع را / گنهم مطلع که ... فرقدان ببینی

بخواب خود در آنها قبله و روحانیان ببینی / ببین گر آیینه تا آتش صد جهانان ببینی

... دوستان تو / ... دوستان ببینی

بلا کم میکند گردون ... / تو ... ببینی

تو محبوب جهان ... / ... پروانه جان ببینی

بحفظ گر مشغولم اگر بینی ... / ز دل تا ... چشم ... ببینی

دلت الماس ... / ... جهان ببینی

تو عطا اندر شو از راه غزل ... / در ... ببینی

... نفس ... / ... ببینی

نشان آن جهان می جو نشان از بی نشانی ها
مکان آن طلب کز بی مکانی ها مکان بینی

ز جور و ستم بهر عبرت چو بی دیده
تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی

ز رنگ و بوی خود رسته ام بی منت از تو
تو هیچی کجا یابی که هستی در زبان بینی

بس از گل باغ بیجو هم تو گل از باغ بیجوی
بس آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینم

ز ترتیب نظام آفرینش چون نگه
حوادث از تاثیر نجوم آسمان بینی

نه بر و آفتاب اندیشه ات کوته بود از رو
در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر نظم هستی را
که هر خاری ز ران و داد در فرش کاویان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی
که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی

تو از یک عراقی و از گون کن جا و دست شمشیر
اگر خواهی که حسن و رنق هندوان بینی

ز ملکت شد از روتا خیتی در کشور ظلمت
که حسن چنین یا زاد لباس ترکمان بینی

از آن تا راج حبشی و بیابان کاندرین کشور
بآبادی حرم رای راهزن را دیدبان بینی

گهر جوینده غواصان فطرت ورنه در دریا
تو در فکر همین و اسمی که از دریا کران بینی

مدام اندر کشید ابل معنی ظاهر دولت
تو در دیر خرابات چو طفلان آن شیان بینی

بگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده
بآب دیده مردان نگر تا عکس آن بینی

تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خورشید کن
ترا سود این بعید و گر نور خور بینی بیان بینی

نظر از بیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن
تو گر اندیشی آن بهتر که هند از آستان بینی

ز گرد و غبت خاطر فرو شو دیده فطرت
اگر خواهی که حسن خار و گل یکسان بینی

تو سر تا دیده شعله بیتابی تماشا کن
ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصه دانش که از تشبیه نقصان
یقین را در پناه پرده داران گمان بینی

در آ در بیخودی بنگر که مدهوشان حیرت را
فروغ دیده صورت و شیرگان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان باشد
چه لذت گیر می از نیش که مغز استخوان بینی

مخاطب گر نباشد مستمع خاموش خاموشی
که هست او هرچه هست اما تو در معنی زبان بینی

سخنور را خموشی نقص جود میدان باشد
که خاموشی بلبل از زبان مهرگان بینی

نوا را تلخ‌تر شیرین چه ذوق نغمه کم یابی
حدی را تیزتر می‌خوان چو محمل را گران بینی

مشوش خواهمت گاهی که بینی زهره را خسته
در آتش خواهمت جایی که دستی بر عنان بینی

ق
برآ از پرده صورت قدم در راه معنی زن
که در هر منزلی شهری ز اسرار نهان بینی

اگر شوقت امان بخشد [illegible] خانه آن رو
که نقش لوح محفوظش ز پیشانی عیان بینی

دکانی چیده خلقش [illegible] بازار انسانی
که جنت را متاع [illegible] آن دکان بینی

اگر گوشی ز نیسان [illegible] وقت گفتارش
زبانش عین [illegible] دلش [illegible] بینی

گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد
بر اندام فلک [illegible] خیزران بینی

سمند عزم او را گر عنان گردان [illegible]
حسام [illegible] انسان بینی

چو با حلمش ببینی گاه [illegible]
چو با عدلش ببینی ماه [illegible] کتان بینی

چو مهرش [illegible] جان [illegible]
ز تن [illegible] همکان جان بینی

چو خوانی ای [illegible]
که قول و فعل [illegible] جهان بینی

[illegible]
اگر خواهی که [illegible] بینی

ببین [illegible] جهان [illegible]
ببین [illegible] جهان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی مکن [illegible]
[illegible] عالم [illegible] بینی

بمجلس [illegible]
[illegible] مهمان بینی

برون از تشنگی در آتش [illegible]
که [illegible] در گلوی [illegible] بینی

کنار بحر [illegible] پایان عرفان [illegible]
اگر [illegible] بینی

اگر عادت [illegible] فصول [illegible]
ازان [illegible] خزان بینی

دعای عهد [illegible]
دعا کن [illegible] آن بینی

بدرویشی ثنای خانخانان میکنی آری	خوشامدگو نه تا روی خشونت در میان بینی
دعا گو بر سبیل مدحت اندیشان نمیگویم	که یارب تا غلامان باشد تو بهمان و فلان بینی
تو خیراندیش خلقی پس چنین باید دعای تو	که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابوالفتح

باز گلبانگ پریشان میزنم	آتشی در عندلیبان میزنم
تحفه گل بهر من بستند و من	سر بدیوار گلستان میزنم
در بن هر خار خنجر میخورم	بر سر هر نیش جولان میزنم
خون گرم از ریشه دل میمکم	جام زهر از شیشه جان میزنم
صد محیط زهر دارم در سفال	مرحبائی گو که آسان میزنم
بسکه لذت دوستم یک لخت دل	بر متاع صد نمکدان میزنم
آن حکیم مشربم کز فضل الخدر	بر دهان از دست مهمان میزنم
آن چراغ کشته ام کز دود گرم	آتش اندر آب حیوان میزنم
بادشاه عالم درویشیم	مهر بر بالین فرمان میزنم
پای همت هم براه حسرت میروم	دست عجزم چاک دامان میزنم
جاه را کوس بلند آوازگی	بر فراز بام نسیان میزنم
بحر طوفان خیز دردم موج خون	از تحرکهای شریان میزنم
مرغ تجریدم نوا در فصل دی	بر فراز شاخ عریان میزنم
می کنم در گلشن جنت فغان	نغمه در کنج زندان میزنم
زهره صید زد دلنوای خون چکان	زخمه چون بر عود افغان میزنم
تا یکی سر سوده ام در سومنات	تیشه بر پای ایمان میزنم
بت پرستان صنم بندم بسی	شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از سیاماتم رود سیلاب خون / تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم می و جام آفتاب / حیف کاین می در شبستان میزنم
گردم از راحت زنم بر من مخند / کاین نفس چون کام ثعبان میزنم
چون نباشد داغ گوناگون مرا / تکیه بر عجمهای الوان میزنم
بسکه کج پنداشتم نقش درست / خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش را هم دیده عصمت بود / لیک پا بر نیش عصیان میزنم
بسکه بر نیش است پایم هر قدم / دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی / فال آتشگاه گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزد من / بر دل صد پاره دندان میزنم
دمبدم چون کشتی از شوق شکست / سینه را بر موج طوفان میزنم
شیفتستاند بر لبم خون مراد / عطسه کز مغز ایمان میزنم
سیلیم تعظیم روز قتل خویش / دشنه بر عید قربان میزنم
بحر خون دریای آتش سیل زهر / سیلیم در جام خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو / زانجهت بر سنگ طفلان میزنم
گریه شوقم ز آتشگاه دل / شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا به مژگان تو گردد آشنا / دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه ات / خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من / بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط / بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه از زهر هلاهل شد تهی / کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود بس / درمیان آب حیوان میزنم

این که از کلک نظام روزگار	نقشها بر لوح امکان میزنم
گوش افلاطونی از یونان زمین	میبرم در ملک گیلان میزنم
در شب چو بیکسی در گوش وی	این نوا از عود بریان میزنم
کان لایت سولد دانش و ایست	کالتش از نامس بیونان میزنم
سر ابوالفتح آنکه لوح دانشش	بر سر افهام و اذهان میزنم
ذکر طبعش میکشم تا نغمه	در صفات باغ رضوان میزنم
نام جودش میبرم تا دشنه	بر دل دریای عمان میزنم
فارس حکمش بجولان رفت گفت	آفتابم گوست چوگان میزنم
راکب اقبالش بمیدان راند و گفت	دهر میدانیست جولان میزنم
عقل میگوید کل ایجاد او	بر سر تقدیر امکان میزنم
عشق میگوید عبیر جیب او	بر دماغ پیر کنعان میزنم
گفت جاهش و سپهر من تنگ شد	چاک در افلاک و ارکان میزنم
گفت جودش سیم و زر در کان نماند	سکه بر پیشانی کان میزنم
گرگ میگوید بدوران کین من	بر صف اعدای چوپان میزنم
داورا تا سایه کردی بر سرم	خنده بر خورشید تابان میزنم
تا مرا در بزم خود جا داده	تکیه بر دیوار احسان میزنم
تا حیات آموز من لطف تو شد	طعنه بر معز ولی جان میزنم
گوش کن کز نام مدحت صبح و شام	طبل نظم آرای شروان میزنم
چشمه نوراست چشم فطرتم	خنده بر کحل صفاهان میزنم
تا بر آرم گوهر ارزنده	تیشه اندیشه بر جان میزنم
هر گلی کز باغ طبعم بشکفد	بر سر غلمان و رضوان میزنم

تن زنم عرفی نیم آخر چرا … بر نوای خود پرستان میزنم

در حضورت گر دعا گویم چه سود … گو نی از تزویر دستان میزنم

ساکتم این نغمه را در نیم شب … همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابوالفتح

مرحبا ای شاهد ایام را عهد شباب … وی بهین نوباوهٔ باغ دعای مستجاب

مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان … گر تو در بازوی عصفورست شهبال عقاب

مرحبا ای نوشدار روی مزاج روزگار … گر تو در کام حسودست افعی خم لعاب

مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول … آیت جابت بدون نسخ چون ام الکتاب

در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید … مدح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب

آفتابت گفتم و مهر از شغف بیهوش گشت … از خوی گل عنانت بر ریخته گلاب

کی عروس بخت اعدا تو گردد حامله … گر سفیدی داشت در گهوارهٔ گیسو خضاب

در محیط عصمت گر شست و شوی باید شود … دامن آلودهٔ عصیان مصلای ثواب

نغمه‌ای از ارغنون بزم احباب تو عیش … فتنه از کوکنار بخت اعدای تو خواب

منتشار فخر عقولی چون کلام مستدام … مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب

معتبر در ذات تو دولت چو هستی در قدم … تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب

برّه از آهوان مرتع جاهت حمل … تیره از مرغ سپید روضهٔ قهرت شهاب

نام عدلت چون برم معمور گردد جان … وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب

پرچم سر مح تو در آشوبگاه معرکه … لیلة القدریست در هنگامهٔ یوم الحساب

میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت … سنبل اندر جیب زلف و گل به دامان نقاب

خیمهٔ جاهت کجا و تنگنای لامکان … در فضای قدر خود میکشد طناب اطناب

در دیاری کش بود نظم امور از عفو تو … معصیت را کفش دوزند از دوال احتساب

نوعروس معنی ان دل اعلا جایگه کتش بود … اشک لطف نیست و مرگ چشم بیخواب
رشته نوریش می دگیرتا ندبرزمین … بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچ و تاب
تا بتاب از شوق پایبوس دل خودنیز رود … تا ز بهر نقره چنگش آورد زرین رکاب
چون در آید بهر مطلب شکافت در سوال … تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب
آسمان از زیر پایت گوید ای عالیمکان … جوهر گل زیر آستانت گوید ای عالیجناب
شوق کاخت کان خیال آمد ز راه قبول … سهو رایت کان محال آمد ز رای صواب
نشسته‌ام در گوشه زندان حرمان قطعه … در حضورت خواستم اما غمم زان خطاب
این منم محروم ماند و زان همایون موکبت … پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب
گر ته سیر آسمانها از نظام افتاده است … از چه رو بینم عطارد را جدا از آفتاب
جوهر خود را عطارد خوانده‌ام و دیدم که خصم … زهر خندش بر لب از بار حسد ریزد لعاب
ای حسودان گر عطارد نیستم پس کیستم … آسمان در زیر رانش در بغل ارقم کتاب
صفحه فرهنگم از ایوان فطرت تختگاه … شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب
نغمه مستانه‌ام ترک فلک را مست کرد … هندوی کلکم عطارد را بدست آتش آب
تا کشش عرفی عنان مستانه مدح خود منج … ترکتاز زیبا مسلم لاف سنجیها صواب
زین نوای تلخ لب در چشمه کوثر بشوی … پس ادا کن قطعه‌ای کز وی طراود شهد ناب
لامکان سیر آفتابا عالم آرایا … ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب
اندران فرصت که از آرایش کون و مکان … از ره صورت معطل داشتی رای صواب
عالم و جاهل شدند از بهر این سر فالگیر … این یک از کنز الجهالات و آن یک از علم الکتاب
دیده و حکمت شناسش بی بصر در بر قیاس … نقش این سر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب
منکه حکم انداز علمم ناوکی بستم بزه … کز گمان بگشاده صید مدعا کردم کباب
گفتم این دانا دران دانا دره و خفاش گشت … عیبم ز عرفی کشف سر آفتاب مدعوا

آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت نشست / کو درآید در حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گویم بین بدوم / ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دارم محیط عالم است / داند این معنی که شب هم در طلوعست آفتاب

گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود / جای آن بندارد مدح خود را چو بخت خود بخواب

جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح / مختصر مصداق حمد است که آن نگنجد در کتاب

ور تجاهل میکنم هم نامش میگویم که کیست / میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب

دشمنانرا کشتم و احبابرا دادم حیات / این زمان ختم سخن ترتیب دعای مستجاب

تا فنا مطلق رود در شرکت ز انقراض / تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان / عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش میران جاودان کاندر گلستان بهشت / داری اسباب تنعم بر لب لباب

مجلست را زهره قوال و مگس اندر جل / آبدارت ابر نیسان و خوصت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد / عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت است / نیز در روز و شب تو مرهون باد

آستانت پناه دورانست / آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو / نشتر سینهٔ فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو / جوهر دشنهٔ شبیخون باد

هر شرابیکه در خم انشاست / بلب خامهٔ تو معجون باد

هر سرابیکه در جهان عطاست / از نم خامهٔ تو جیحون باد

علم بر فطنت تو مفتونست / لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنونست / عقل فعال نیز ممنون باد

بشست فتوی لباس گیتی را — عدل از نیستگر تو صابون باد
خاندان رسوم عیسی را — کلک دانشور تو خاتون باد
دوره روزگار دولت تو — جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات دشمن تو — زخم و خون باد و خواب و افیون باد
لاشه حاسدت ز عهد حیات — طعمه کرکسان گردون باد
مضجع دشمنت ز شرط وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گر نه ظل تو ابر داش باشد — قائم صبح شبه اکسون باد
خون سردی که بر تو جوش زند — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در گور است — در ته پای فتنه مدفون باد
آنرا دست از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد
وعده روزگار همت تو — دلش از عمر کوتهی خون باد
ذات پاکت که والی علم است — تاج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردت که مبدا الفتح است — تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد
گهر و ماهت بجای لعل و گهر — سوده اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد و کو بعث — جادوی بابلش در افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع — تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که دشنه مضراب است — سینه دشمن تو قانون باد
خرقیست این که سحر می سنجد — نخل تحسینش از تو موزون باد
هر کجا ابر فیض تش بارد — قطره محسود در مکنون باد

۸۵

هوش یکیگاه دانش او | خشک لب بستر فلاطون باد
آفرین باد بر طبیعت او | رومی فیض تو نیز گلگون باد
داورا دولتی که لازم تست | می ندانم که گوییش چون باد
گر قدر میتواندش افزود | تا حد استناع افزون باد
ور همین است حد افزایش | جاودان با عیار اکنون باد
گر بخیزد فلک بطاعت تو | کاف کن منفصل تر از نون باد
ختم کردم باین دعا که سرت | سایه پرورد لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گوینه بی‌هراس | کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس
منقار بند کرده ز رستی هزار جا | تا اولین دریچه آن طاق بی‌قیاس
آورد گوشواره مرصع بر شوه عرش | کروبی علوشان لستاند بالتماس
نی سایه اش لباس سیه کرده از علو | نی کرده نور مهر زر اندودی لباس
از بسکه نور بار دلند در حوالیش | خورشید روشنی کند از سایه اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او | بی مغز نو بهار شمیم آورد عطاس
گفت آسمان هر آنکه بگوید چه منظر است | گر رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس
گفتم که عرش نیست بجا بست گفت کیست | گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اساس
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی بار با | گفتم بعرفه حرف زن ای پایه شناس
این قصر جاه واسطه آفرینش است | یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند | زر دار دال التماس طلا بیستان نحاس
معجونی از ملاحت خصم و شعور اوست | کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از شمیم جعد عروسان خلق او / پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس

ز اطلس فلک نشود عطف دامنش / بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس

دشمن چو یافت خرم ترا گفت با خجل / چون بخت من بخواب که فارغ شد از هراس

با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه / مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس

لیل و نهار نسبت شان منعکس شود / گر سر ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس

زلفین مهوشان نپذیرند صید دل / عفو تو عام سازد اگر منع احتباس

حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر / شاید که سطح آب شود شعله را مماس

گر پایه جهان جلال ترا بود / از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس

جاه ترا سپهر سمندی بود که هست / از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس

شاها منم که چون فرس طبع زین کنم / گیرد بدوش غاشیه عجز بو فراس

فرمانده ای نداشته چون من جهان نظم / این حرف باطلی توان گفت بی هراس

طرز کلام غیر کجا وین روش کجا / نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس

در شعر من چکار کند ناخن حسود / بس فارغ است خوشه پروین ز جور داس

نظم حسود و شعر مرا در میان بود / بعدی که واقعست میان امید و یاس

عرفی بس است بیهوده بهر دعا برآر / نزد جلیل عز و جل دست التماس

لبریز باد جام حیات موافقت / تا هست گرم دوره این واژگونه طاس

بیخوشه باد کشت مراد مخالفت / چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه بکشمیر درآید / گر مرغ کبابست که با بال و پر آید

بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا / جائیکه خزف گردد آنجا گهر آید

ونگه بچنین فصل که در ساحت گلزار / از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید

از بلبل خاموش دم آن باغ گرفتست / او را چه کند محمل گل دیر سر آید

گل نیم چه بیند باد صبا خواست که عرفی / آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید

گو بهفته از شاهد گل حجابی باش / تا بلبل شیراز در این باغ در آید

نشکفته گل باغش سر شاخی / گر پای نهم خون گلم تا کمر آید

وقتست که گل برفگند پرده ز رخسار / زان سان که ز فانوس چراغی بدر آید

مهتاب گل از نیم شبگاه فرقش شاخ / وز لعبت او سیب قمر لعل تر آید

فردوس ببر روان که کشمیر رسیده است / گو در پی آن گر زنده است در آید

زیبائی کشمیر بس با عشوه است / من می خرم از زال فلک عشوه گر آید

این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل / آن شوخ ندارد که بگفتار در آید

آن چشمه که رضوان چو در تشنه لبیش / کوثر لب پرش تیز تر و تشنه تر آید

آن لاله که هنگام تراشیدن خارا / از رخنه سنگ دهن تیشه بر آید

در چاشت که از شبنم گل گرد فشانست / آن باد که در هند گر آید جگر آید

نارنگ گلی بشگفد از تابش خورشید / هر باغ کند میل که خورشید بر آید

از بسکه کند جذب رطوبت خط نیست / گر ساغر چینی ز هوا پر جگر آید

حاجت بدو زخم از فندش قطع محالست / گر سنگدلی مایل قطع شجر آید

زان کز مدد نشو و نما زخم نخستین / مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید

کشمیر بهشتیست فریبنده چو شبلی / آید چو در صومعه بر وی سقر آید

طاوس مثالی که نه افشانده پر و بال / هر لحظه برنگ دگر اندر نظر آید

زیبنده عروسیکه بیفزوده جمالش / هر دم بنظر خوبتر و شاداب تر آید

هر لحظه که شاداب ترش بینم و گویم / بکشای ... که در آغوش در آید

۸۹

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند / هر گه که صبا از چمنش جلوه گر آید

چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد / تا نکهت گل مایهٔ صد دود و شرر آید

هر گه که بعزم سفر از شوق تو عرفی / آید بوداع وی و با چشم تر آید

زاری کند از صحبت آغاز که مشتاب / کین فصل نه فصلی که دگر هم بدر آید

لیک از همه خلدست که مطلوب جنابست / چندان بخندند که وقت ثمر آید

کشمیر شود والی او والی کشمیر / اما بچنان کش بدل از دیده در آید

کارش همه پنهان شدن چشمه گریست / هر گاه که سیمای تو اش در نظر آید

تر سبزه که در این خاک چو از شوق تو گرید / خون جگرش گل شود آنگه بدر آید

از بسکه ملایم صفت افتاده هوایش / بیم است که آه سحرش بی اثر آید

حکم تو اشک آورد کشمیر وگرنه / کی از سر آن خاک بخاک دگر آید

می آید و بیرون رود از این سنگ که کشمیر / چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

بسعی جوهر اندیشه راز دین بگشای / کلید موم و سر قفل آهنین بگشای

بهشت از مقام در از دستان هست / در مشاهده بر روی میوه چین بگشای

جمال علم لدنی گرت ز خامه چکد / مثال ظن بنما چهرهٔ یقین بگشای

بهم نشین مگشا راز دل نه بیگانه / دگر ملازم طبع است همنشین مگشای

هنوز در رحم است آنکه طبع دایهٔ اوست / بروی سر ازل دیده چنین بگشای

بهر هنگره که شنید بدولت نهفتن راز / بکاوش نفس تیز و این چنین بگشای

جهان و هر چه در وست لطف کن و بینید / در معارضه با حکمت آفرین بگشای

بهشت ما حضر خوان تنگ عیشانست / بانیقدر ز جبین تا ز جبین بگشای

خدنگ طعنه همت نشانه می طلبد — مشبک شده بر روی حور عین مکشای
اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار — گره زکار دل عافیت گزین مکشای
اگر دلت زخرابی عافیت تنگ است — هزار گونه عمارت بسهل همین مکشای
براه ملک قدم میبری بسعی حدوث — تباز دیده بدونان تخت نشین مکشای
دریچه که غمی سر برون نیارد زان — بروی صرفه کار دل حزین مکشای
محل شناس طرب باش یعنی آن ساعت — اگر دو غم شنید برخ جبین مکشای
بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب بری — فرو سیاهی گرانی زرخش زرین مکشای
اگر تو مرد رهی زدست وجود مبر — زآسمان در تشنیع بر زمین مکشای
زجان چو دل بگشا عقده که فرصت رفت — گره زرشته اسرار ما و طین مکشای
بدست دل بگشا قفل معنی از در جان — هر آن گره که بود بسته غیر از این مکشای
ولی که باید از افتادگی گشاده شود — بر فشاندن دامان و آستین مکشای
دلی که صحبت عشق است مایه طلبش — بنظم و نثر مکن خویش نهاده بین مکشای
ز آب و رنگ چه خیزد ز غنچه لاله — بگو که شنبه قبا پیش یاسمین مکشای
بر تیغ غمزه جانان کشای پهلوی دل — دلیکه در غم او تنگ شد چنین مکشای
متاع دل که نباید گشود در بر دوست — اگر بماس سلیمان نگین مکشای
بنای عمر الطاف دوست نه زبان — در شهور عزان غرفه سفین مکشای
بهشت خاک نیرزد ولایت دارا — دلی کشای که فتح است ملک چین مکشای
زشیخ و راهب اگر استماع میطلبی — زخوب و زشت گولب بکفر و دین مکشای
لب صفا بگشا در بیان ساده دلی — زبان عقل بتشریح مهر و کین مکشای
بیان وحدت و تفسیر آیت توحید — زبان بوقلمون با تن و این مکشای
هزار مرده بروی زمین بود بسیار — اگر تو مرده ندیدی دل از زمین مکشای

۹۰

ز بخل صاحب من نصیحت است تحریف — کرم حمیت کن و دامان خوشه چین بگشای

ز هر سخن در بازیچه بیند از گنه — بزادهٔ خردم چشم بزل بین بگشای

خموش عرفی ازین نغمهای شور انگیز — لب ترانهٔ بلبل بآفرین بگشای

ز شور حکمت اسرار قدس جلوه دهد — بمدح خویش لب عقل اولین بگشای

در مدح اکبر شاه

نشاط نیست بهر سو گدای خواص و عوام — همی نشاط حلال و شراب غصه حرام

فضای عالم هستی ز غصه تنگ آمد — مشابه دل عاشق مثال چشم لیام

هوای روضهٔ گیتی شگفته شد ز انسان — که نوبهار خط گلرخان سیم اندام

ق
قضا نهاده بکام زمانه معجونی — که بهر ساختن آن قدر گرفت قوام

بشاشت دل اطفال در شب نوروز — نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام

هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن — چنانکه عارض خورشید از شگاف غمام

هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ — نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام

بگوش عارضه صوت علام رسید از دور — بچشم حادثه سیل فنا کشید ایام

ز اتفاق طبایع در آشیان عقاب — شود لطعمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام

نیاید از دهن باز کفش بیرون — زبان کبک تابع لباس طرفه خرام

ز غایت شفقت تیز سگ کند ناخن — بجرم خارش اعضای آهوان هرگام

ز پنجهٔ شانهٔ گرگان همی شود هموار — چو موی کج شود از باد بر تن اغنام

زمانه در کنف عافیت قرار گرفت — چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام

دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر — زمانه را بکف عدل شاه داده زمام

ز بانگ هیبت او از نعرهٔ صلابت او — فلک شکسته عنان و صبا گسسته لجام

ق
نماز شام شد از پرتو لوامع مهر — برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

91

بجرم آنکه برالیش سر معارضه داشت ... قضا بریده سر آفتاب بر سر بام
بر سیم عبرتش اکنون سپهر گرداند ... بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام
ازان زمان که سراپردهٔ معانی او ... ورای منظر کون و مکان گرفت آرام
بروی بستر لیل و نهار می غلطد ... فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام
دگر چنانکه حدیثم نمی کنی باور ... دلیل قاطع اینک کبودی اندام
چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم ... نمیکند ببدن مرغ روح وی آرام
چه منع طائر آگهی نماید از طیران ... بروی آب سپهر افگند صبا گر دام
بتازه میکنم انشا گهرفشان نظمی ... که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام
زهی رسیده مرا آهوی مثال از دام ... چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او نفرستم پیام زان ترسم ... که بر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه عربده و دشنام چون بهم سوزم ... که ناگه از لب او لذتی برد دشنام
چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدش ... گرانی نظرم باز داردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش میلغزد ... چو میرسد بخیال آن نهال سیم اندام
به نیم جرعه شوریست در دلم گویی ... کزان لب نمکین رشحه فتاده بجام
بدور حیرت او جام زهر بنوشم ... که از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا ... چو کینه در دل همه او گرفته مقام
ز تازیانهٔ جورش سمند صبر من است ... عنان فگنده چو فرمان شهریار انام
زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو ... چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام
بود برات عطایت بدست بر دوری ... چو نامهای عمل در حسابگاه قیام
فشرده ذوق سخا در دل تو با محکم ... چو استقامت بند زخمهای التیام
بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد ... چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

۹۲

بعهد عدل تو شاید که تو امان نشنود
صبیه و صبی اندر مشیمه ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را
ذخیره ابد آید بیک دقیقه تمام
درون طشت جاه تو مهر و ماه بود
دو قرص نان که یکی پخته او دیگر خام
زبان حادثه را گر قضا توانست
اگر بحجت تیغ تو بند هر سخن الزام
ز زخم نشتر قصاد انتقام تو شد
درون حادثه پر خون چو شیشه حجام
حروف قدر ترا صورت فلک جزمی است
که عکس قاعده پائین فتاده از ارقام
بعهد عدل تو گر کحل چشم آهو غزال
بچون گرگ سیاست بدیده اغنام
خلاف قاعده صیاد پیشگان شاید
که سر درآر با آهنگ صید باز حمام
شها بعزم تو چون این قصیده خواهم
که یک نظم قیمتش گرفته نظام
ستزد بجائزه با جیب پرگهر گردون
ببرد شم انگند این جامه زمرد فام
همیشه تا زده عنکبوت پرده صبح
بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود خصم جاه ترا
لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

سری در عهد ما سامان ندارد
کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در شهر ما ...
که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان ...
کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام است بی آبی درین عهد
که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان بجائی ...
بجز یک نان فلک در خوان ندارد
... زر نان کجا باید که ...
بگردون غیر یک نان ندارد
... از بس تنگدستی
خزف هم در صدف عمان ندارد

بعد شیم از زبان دیگران است — زمن این گفتگو امکان ندارد
جهان ازبی زری شاد است عرفی — که پنداری بزر ایمان ندارد
همه این تنگ عیشیها ز فسق است — دگرنه بذل حق پایان ندارد
غلط شد راه نعمتها نه ورنه — نعیم حق در و دربان ندارد
نیابی هیچ شیئی پاک دامن — که داغ فسق در تنبان ندارد
کدامی ساده زن بی فعل یابی — که بر سر چادر از دامان ندارد
جهان بر خضر بوی می گذر است — که ره در چشمه حیوان ندارد
جهان گم ماند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد
عمل این و انگهی لب نغمه پرداز — که مسکین این ندارد و آن ندارد
مکافات عمل ارزاق خلق است — هوای نفس قوت جان ندارد
چرا دستی نگهدارد زمانه — که بر دل لشکند تاوان ندارد
بدر یاد رمشو کامروز آشوب — جهان یکقطره بی طوفان ندارد
بیابان طی مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد
بیابان چیست آن عهد دگر بود — کدامی شهر غولستان ندارد
زنا قربانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد
کسی کز نعیم حق نعمت شناس است — بدست از شکر جز دستان ندارد
نیی در شکر کش نباید بداند — که منعم نعمت ارزان ندارد
معاصی باعث خذلان نفس است — درین معنی سخن تاوان ندارد
بباید ترک این اعمال زنهار — که روح آسایش از خذلان ندارد
کسی کو داند و مغلوب نفس است — ز هر دم عیب خود پنهان ندارد
گر دشمن چون بلطفش لب گشاید — همان نفسش ز کبر انسان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند | ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مومن بود زنجیر و قلاب | وگر کافر به بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند | همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نی بداند سر نی تواند | بعشق ازل پایان ندارد
همین گفتن نکو آید زنی سر | نکو بشنو که گوشش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای | که خرد بر سر پیش استاده همی گفت برای
چند در پرده نشیند خلف دوده کون | مهر عیبی نیست اگر هم تو شوی پرده گشای
نه ترا عقد زفافست درین پرده نه عقد | نه هم اصبر و سکون داده درین پیر خدای
شرمی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح | حاشی کن تو که توفیق کمالست گدای
این سخن گوش نزد بکر طبیعت چون گشت | خنده زد گفت که در صبر کنم نیز فزای
گوشه گیرد جگر میخورد و طی میکنش | تا بعهد یکه شود صاحب تخت ملک آرای
خلق از مژده برو مژده شنو جمع شوند | جمله جوهر طلب جوهری عین گنج ستای
فلک آماده شود زهره شیدا گردد | آن یکی تحفه طراز آید و این نغمه سرای
سن بصد ناز و کرشمه همه سرتنگ به کوی | بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
پس برآید پسری آنکه ملکش نام زدم | او کشد بند نقاب من و من بند قبای
بعد از آن کشمکش و طی شدن حال حمل | لب بگستاخی اگر باز کنی دارد جای
حمد الحمد که آن وعده بپایان آمد | هم خرد کام روا آمد و هم یار خدای
دوش بر دوش فتد دست در آغوش قدر | آمد از پرده برون بردگی صنع خدای
و هم با طالع او گفت که باشم در عرش | گفت گر کم نشوی باش که هم جای

۹۶

بخت با گوهر او گفت که دولت کیستی ... گفت دانم که همانا خلف روحی ای

سال مولودش از آن شاخ گل آید پیدا ... که ندارد بدلی در چمن دولت و رای

مرحبا ای گهر اشرف ذات پدر ... مرحبا ای قدمت رااشرف ظل همای

مرحبا ای زعنایات ازل بهر پدر ... مرحبا ای لطف آیات هنر خویش نمای

مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور ... مرحبا ای گهر ذات تو ارکان آرای

مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر ... جاودان در کنف فضل پدر حق سای

خانخانان که کمالیست مصور گهرش ... گوش تا سای گهر تا نگرد صنع خدای

ناخن غیرت او پرده تحقیق شکافت ... خامه دولت او چهره توفیق گشای

زیب عزیا ند بیش و شکن طرف کلاه ... نقد زینبد گهش سر گره سنقبای

دشمنش را بود آنمایه شقاوت که بود ... گرد آلایش او دامن جهل آلای

دیده عقل شود خیره زآئینه و هم ... گر شود صیقل اندیشه او زنگ زدای

عدل او چون روش آرد به مکافات شود ... پیر و جاده تبه گاه شود کاه ربای

بخت او گر بدل قهر طراز ان گذرد ... شاخ طوبی شود از برگ و ثمر بیکه پای

زان بود زنده حسودش که جهان گشته بر ... در وجود و عدم دشمن او بی پروای

آنچنان پیر و شباهست که از غایت جود ... گر گهی سایه رساند بسر شان بال هما

اختلاف صور از نوع بشر بر خیزد ... خامه معدلت او شود از چهره گشای

انکه در سایه عدلت بنشستی آمان ... عالم فتنه فروش و فلک تیغ زای

تا بهوش تو نهد صافی صهبای سرور ... گرد از پرده دل تا قدح انس بالای

ساغر احباب ترا طلعت خورشید اندود ... صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای

نزد ادراک تو اسرار قضا گشته عیان ... پیش فرمان تو احکام فلک بسته پای

بسکه از لطف تو عطا عرض شده بخشش ... عالم آرای دل و دست تو بی چیز نمای

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد — دودمان کرم از سلسله آل کرامی

گر نگشتی کرمت حامی اصناف امم — احتسابت نشدی عامل معزول نمامی

زهر مار از نگه خود بمکد چشم بتان — هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشای

آنکه از مهر ستانش نگریست مشفق است — بر لب نکته سرایم خرد نادره زای

مدحت جز تو نفرمای بیک اندیشی من — چون غم و شادی مغلوب طبیعت بیجای

حرص کسب شرفم لب بثنای تو گشود — وای گر معذرتم عرض تو بیهوده همی آی

دیده نه فلکم زانگشتان است — هر گهم نامه مدح تو شود دست آرای

جامم از دیده کند عقل و جبینم دارد — هر گهم کعبه مدح تو شود ناصیه سای

گل اندیشه من سحر غلط معجزه رنگ — بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای

کلکم از سحر سخن چینی من سر در پیش — وز علو سخنم تارک او گردون سای

ریشه طبعم اگر قطع کند وادی خواب — بر سر گنج معانی همه دارد جای

عرقی آهنگ عاکس لبش از یان و خداگر — وجه کفاره بدست آرد گر از مخاهی

تا بجالست که مهتاب نگه پیمانید — تا بود در عرض خلق فلک پیرای

باد سماح فلک در عرض آن باد جهان — بنزاع غرضت مزرعه دوران پیمای

باش امید جهان تو مقصود انگیز — بود و نابود حسودان تو جهان آلای

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه — وز گفته ز نا صواب توبه

می ساختمش بباده ممزوج — بی خستگی از گلاب توبه

در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه

در وصف بباده چون شریک است — صد بار ز شهد ناب توبه

٩٧

مستانه رود اگر سمندم — باهم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی — از نشئه کند شراب توبه
گر در ندامتم ببخشد — ز آسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نبینم — شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دید ز توبه لذتم کرد — از راهزنی شراب توبه
هر دم ز نشاط بخت گناهم — صد بره کند کباب توبه
هشت فوج گنه کشد بیکدم — چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — باد از می شباب توبه +
در کشور هند عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه
مسلم بفغان و شیون اولست — ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زهر ترانه چند ریزد — از ریزش این لعاب توبه
حسن تنک بتان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه
از درگه مرگ بازگشتم — تا گفت عنان متاب توبه
آنرا که ز درنگ توبه روزیست — عمرش کند از شتاب توبه
در حالت بیم موت کاندم — بیدار شود ز خواب توبه
ز اندیشه مرگ توبه کردم — و آنرا که کنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش — از صحت ناصواب توبه
نو توبه شدم که خانه فسق — بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه

از هر که نه اهل شرع پرهیز — وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می‌کن — من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی بتوبه نازش — هشدار که شد خراب توبه
از توبه بناز تا نگردد — بی مغز تر از حباب توبه
مخموش که تا ز شرابم — تا که نشود شراب توبه
سنت بکه مینهی که کردی — از آب دان گلاب توبه
سی سال ز نفس معصیت زاد — اکنون دهرش سداب توبه
سی سال که خجالتش کو — گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدو زکینه احمر — تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که باستین رحمت — راند ز رخت ذباب توبه
با توبه بهر دو دست گیریم — وز ما کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد — در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز وکام جان شود شیرین — نه دو عده که گلوی گمان شود شیرین
فغان ز بس که فرو شنده غمزه اش کورا — ز جوش جان درو بام کان شود شیرین
کسی که از هوس نوش خنده او میرد — بکام ماتم اش فغان شود شیرین
ز بسکه شوق لب او دلم بجوش آرد — زناله ام دهن آسمان شود شیرین
ز بسکه شوق سرشتم ز خون من دم قتل — دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز بوس حور و ملک جبین شود دربان شیرین — خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نو شد از وی لطف عمیم او شاید — که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

۹۹

ز نسبت لب خوبان او عجب نبود | که لعل و در بدل بحر و کان شود شیرین
بیا که گر به تلخم بزن ز شکر خندی | که از شکست تو سیل عمان شود شیرین
چنان خلاصه رگ و ریشه‌ام شمایل تو | که مغز سوخته در استخوان شود شیرین
چو آشیانه زنبور شهد روز وصال | ز تو شکسته توام خانمان شود شیرین
به شهد چشمت اگر خون بدل کنم شاید | که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر | ز مدح داور سلطان لبان شود شیرین
سمی که گر بگشاید دهان درج آسا | لب عطارد گوهرفشان شود شیرین
ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر | نه مایه ثمر اندر خزان شود شیرین
بر آستانه طبعش کسی که سجده کند | ز نور ناصیه‌اش آستان شود شیرین
چو بر لب بار کلامش نیاید اندیشه | ز نعل توسن او تا عنان شود شیرین
زهی ستم شکنی کز حلاوت عدلت | دهان راحت کون و مکان شود شیرین
بعهد شاه عدالت نفر طرازانش | بچشم اهل تحیر جهان شود شیرین
ز گشت عاشق گردانه چاشنی دنیا | که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین
ز امن عهد تو گردد فسانه گو شحنه | که خواب بر نظر پاسبان شود شیرین
ز نور شمع جلالت که بوم شهد لقاست | هوای انجمن لامکان شود شیرین
اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا | لبش ز نشتر کن فکان شود شیرین
زهی حلاوت نامش که وقت سخن گفتن | چو در خیال در آید زبان شود شیرین
چو آسمان نگری از فلک چو شد زمین | چو هر زمانه بخندی زمان شود شیرین
عبارتت چو در اندیشه در آید | چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین
شمایل تو چو در دل در آورد مداح | لباس مدحتش چو جان بیان شود شیرین
ابا حمیده صفاتی که از ستایش تو | زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

۱۰۱

بنامم که چون بکلکم طرز افشانم
دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین

چو شکری الیفند هوا کی طبع نقش
عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین

اگر بگوهر منظوم نظم خود سنجم
ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین

چگونه شیرین گردد نشکر لب و دست
ز کلک من لب سخن‌سنجان شود شیرین

بکام قافیه‌سنجان ز لذت سخنم
سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین

بروح خسرو ازین فارسی شکر دادم
که کام طوطی هندوستان شود شیرین

ز گفتش دل سی شیراز کش منم کاهل
کمال اسپنظر اصفهان شود شیرین

چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز
ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین

چنان بتلخ تو دستان زنم که از لذت
بکام اهل حسد داستان شود شیرین

ازان حیات ابد جو هم از عنایت تو
که از بتلخ تو ام جاودان شود شیرین

وجود خویش بجوز ابدل کنم که مرا
ز مدحت تو که کام و زبان شود شیرین

سخن دراز کشید القدر بگو عرفی
که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین

همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق
ز نقش مرثیهٔ دوستان شود شیرین

حدیث تلخ دهان دشمنان تو باد
حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

ای طعن فلک نوشته بر سم
وی زلف صبا بریده از دم

ای در بر توسن فلک شوخ
زانگونه که پیش شعله هیزم

بر غنچه شکروی بدانسان
کش خنده فزاید از تبسم

تازی بلب فسانه پرداز
زانگونه که شکنی تکلم

از گام سمر ده خط نگاری
بر نقطهٔ نوک نیش کژدم

گرد از نوشتات و ام زان کرد
سیمرغ وجود خویش را گم

۱۰۲

هشتم فلکی و ذو ذوابه	چون وقت روش علم کشی دم
زان راست روی که طبع عرفی	رانده است بمسالک تعلم
اول قدم ریاض طبعش	آخر چمن بهشت هشتم
بی فیض قبولش آسمان بود	جامی تهی از شراب صد خم
شسته است گر بوقت خوابش	دریای معانی از تلاطم
در هم شکند بگاه حمله	صد فوج معانی از تصادم
چون آتش طبع بر فروزد	طوبی طلبد رواج هیزم
در پردهٔ اطلس فلک دوخت	رایش ز بیاض صبح قاقم
رضوان ز پی شراب برنش	انگور ز بهر پرورد بطارم
بر خاک در طبیعت او	دریای محیط در تیمم
گردون بنظارهٔ ضمیرش	یک دیده و آفتاب مردم
از آب سخاش خوشه برداشت	نوک ذره چون درخت گندم
عرفی بمدیح خود شتابی	هشدار مبادا ره کنی گم
داد صنعت بده که هر دم	معنی و عبارت از تنعم
یابان سر مکن ثنای خود گو	گو باشش حسود در تبسم
شایسته نوی بمدح امروز	ای خاک درت بفرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی	بعالم ملکوتست همتش راهی
بلی زند دم تحریر از جواهر قدس	ز بحر تحفه یک دانه گوهر شاهی
طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم	که یافت بازوی او صولت ید اللهی

[illegible]

ستوده که بعنوان نامهٔ صفتش	حسود و او بتصور نوشته چه جای سبب
زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا	چو زهرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی
بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر	قبول و رد تو احکام آمر و ناهی
حدیث روشنی مهر با ضمیر تو هست	بصدق و کذب چو تشبیه‌های واهی
چو مهر کاهش مه راز رشک رای تو دید	بنجده گفت زهی ابلهی و گمراهی
سهم فتاده بصدر سخن زین حسد در شرم	ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی
زمان زمان بسیجا و جود میسیرم	ز بهر ریخته اندام و چهرهٔ کاهی
چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود	سزد که دود کند عنبری شیر ماهی
دمیکه آهوی خلق تو نافه اندازد	بنجم عطسه نگیرد ز ناف تا ماهی
ز حسن عهد تو شکل کرم خواب و خیال	شود شکفته از شکلهای اکراهی
حسود جاه تو در تنگنای غم هر دم	فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی
چو نقل جاه برافراهم سی و سی	بدون صفر کنند پنج فرد پنجاهی
فلک ز سهم تو پاره زرگان بگسست	چه باک بازی عنقین زنا توان ناهی
سر رسیده‌ای مسیحا ز اوج عرش گذشت	ز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز رشته‌های زمین و زمان عجیبا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رشته‌های قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح اکبر شاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس	1	تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس
بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز	2	اگر چه چشم تو بودی کشیده دان نرگس
فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت	3	ز نشست پای برآورد بر زمین نرگس
خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت	4	دگر نماند متاع عیش در دکان نرگس

۱۰۳

[illegible]

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت — اگر به زیر نگین یافت بوستان نرگس

نکرده جرمی و از شرم سر زمین بیند — ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس

بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف — ز جهل نامش کردند سادگان نرگس

گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد — ز جام لاله که شد خسته ناتوان نرگس

بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار — نهاده با سر سر سوی آشیان نرگس

عروس حجله باغ است از چه سپید — کشید مقنعه برگرد روی آن نرگس

زبان طعنه سوسن کام چون نکشید — اگر ز روی چمن دید در میان نرگس

زلاله کرد بظاهر قبول دعوی حسن — ولی نهان نه ده چشمک بارغوان نرگس

بجای خون خورشتش دهد جگر ممکن بود — که مست شد متولد ببوستان نرگس

ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از سستی — نهاده در بغل لاله سر بدان نرگس

برای طفل بنفشه ز غنچه سیراب — فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس

چمن بسایه سنبل هزار شب دارد — اگرچه ساخته خورشید اغبان نرگس

کشد ز هر سر مو شعله لیک عجیب است — که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس

فراسیاب چمن را اگر چه حرب خزان — سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس

لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد — ز شیشگان شعبده بر لشان نرگس

سحر که دیده گردون شعبده باز است — کند بشعبده تقلید آسمان نرگس

کسی ندید بعالم قماش نور افشان — مگر گرفته ز پرچین طیلسان نرگس

چو غنچه کعبه برانداز گل بهی چمن گم — رساند بر در دروازه کاروان نرگس

مگر بدامن احسان شاه زد پنجه — که گنج سیم و زرش دید از نهان نرگس

جبال نجروبش سایه بر دماغ افگند — کش اوفتاده ز سر مغز در دهان نرگس

مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست — که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

۱۰۳

105

ز بسکه حور و ملک دیده بر درش سودند — سزد که روید از خاک آستان نرگس

اگر بخواب ببیند خیال رفعت او — کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس

صبا ز حاجب در گه سرمه ببرد — مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس

اگر بصحن چمن فیض شجاعت او — دهد نهیب که بین یاسمین و بان نرگس

چو عکس لرزد یاسمین در آب تیغش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس

بصبح باغ ز گنجینهٔ امانت او — بدوش و دیده کشد گنج شایگان نرگس

اگر بدست کند گرد راه او نهد — دکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس

ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس

اگر بیاسمن تیغش تسلط آموزد — بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس

سیاست تو جهان را ز رنگ و بو دارد — ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس

کنند سجده بدرش سرکشان باغ اگر — نشان دهی که بخیزد کسی فلان نرگس

نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس

دو چشم خویش بناخن بر آورد رضوان — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس

ز مجمر دست تو جدول اگر برید بهشت — بجای آب فواره زرفشان نرگس

اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس

ز باغ لطف تو گلها دمد که هر چیند — فضاله چین از آن سوسن میان نرگس

چنان هوای تو گرفت باغی لبریش — که جای مغز نماندش در استخوان نرگس

نعیم جود تو مخصوص جانش چیده از نیست — ز پای تا لب آید شکم از آن نرگس

شمایل تو نویسد بهوس سان چمن — زبان گلگشتی از آن گشت گلفشان نرگس

هم از زبان تر از اشتیاق چهره و چشم — ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس

نظر بحجت حسود تو کشادن از آن دنیا — سپیدی فره در بدو عنفوان نرگس

بسکه طبع کاینات از خرمی آبستن است
بر دماند باد آه محرمان بیدار گل

بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار
خامهٔ بیرنگ بیزد بر در و دیوار گل

از نهال قامت خوبان بپیچ سیم بر است
گر بجای عشوه ریزد در ره رفتار گل

مشهد بخت مرا از مرده گلبرگی رسید
بسکه از نخل چمن گردیده بیمقدار گل

در چنین فصلیکه از فیض هوای نوبهار ق
در زمین شوره هم روید ز نوک خار گل

گر چه مستغنی بود عاشق ز نور مهر و ماه
روید از نور نگاهش در ره دیدار گل

شاید از گلبن صفت سر بر کشد از فیض هوا
پرده‌های عنکبوت انگیزد از سر تار گل

سایه گردد موج زن با جنبش گل از نسیم
چون کند با این رطوبت سایهٔ دیوار گل

گر هویدا شد که تاراج خزانی در پی است
از چه جنبانید مشتی درهم و دینار گل

مغز عالم را معطر کرد گویا میکند
از شمیم خلق داور نشئه اظهار گل

گلشن اقبال دولت شاه اکبر را که از
بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل

گر صبا از رزمگاه او درآید در بهشت
از دهانش خون چکد در خواب [illegible] گل

خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود
از لب تایب دمد هنگام استغفار گل

جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت
بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل

گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر
بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل

جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی
مهر و مه را با لعب بر زد که تا آن [illegible] گل

در گلستانیکه باد لطف او جان پرور است
از دم عیسی شود پژمرده و بیمار گل

عزم او گر باغبان هر گرد دور نیست
گر شود چون آفتاب اندر جهان بسیار گل

آنکه از اندیشه‌اش دل صلاح اندیش نیست
بر نفس سنجد ره غمازی اسرار گل

از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون
گر ز آب چشمهٔ رحمت شود نمدار گل

گر ز راه کوی خصمت رهگذار آورد
گرد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل

ور بیاد روی عدای تو گل بر سر زنند | رنگ بنیاد و فرو آرد بر سر دستار گل

گر بگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز | ای ز فیضت خرم و خندان بهر گلزار گل

ور حجر [illegible] پیکان گیا از رنگ لعل | بر خلاف رنگ بوی هم برید یار گر

در دل غنچه نهفته است گیتی [illegible] | از چه بنیاد گشتی در سموم و نیار گل

باد خشمت گر وزد بر گلشن از تیر [illegible] گل | چون فغان بلبل کند آن نالهای افگار گل

گر ز فیضت مایهٔ آرایش بستان دهد | آسمان آسا شود سر چشمهٔ انوار گل

باد اگر یابد ز لطفت عالم بهر [illegible] بهند | صورت چین بر فرو گوشهٔ دستار گل

مرگ را تهمت [illegible] از بهر گلچیدن رود | تا بر زگاه عیادت بر سر بیمار گل

در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو | روید از پیکان ناوک غنچه و سوفار گل

باد را افشانی کند بر شاهدان بزم تو | این غزل در باغ طبعم میکند تکرار گل

چون لطف آری بهار [illegible] بیمار گر | از پی آرایش تابوت هم بردار گل

گر بسبحت بگذری جا شاکر عنوان [illegible] | سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل

جلوه کن سر و [illegible] تا حواس ست انفعال | از فروغ چهره با بیت کنند ایثار گل

زاهد ابوی مراد از سر گلی نامید بیا | تا می آلوده آورد هم از خانه خمار گل

صبحی الطالع بروی شاهد امید یا | مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل

وقت گل بر سر زدن گر زد [illegible] آویند | مشت خون گردد که بر سازد بهر دستار گل

چشمهٔ از کوثر و باغ حسن از عرق [illegible] | هرگاه [illegible] ابر آمده است [illegible] گل

عهد داور بین که آن [illegible] جبین حسن [illegible] | میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل

داور [illegible] بیت طبع دلفروزم کاندرو | غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل

گر بتابد نور خورشید ضمیر [illegible] | راز ها سازد عیان از پردهٔ [illegible] گل

در بهر دو صف اخلاق تو هر سر دیده و | بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

نهایة والله اعلم ۱۲

در مزاجش نه بیابد خشکی طبع خزان	گر ز آب طبع من گردد رطوبت وار گل
بی تراوش از چه در خوبی مسلم داشتند	گر نه دارد حسن طبع مایه در کار گل
آنکه برگی از ریاض جوهر اول ندید	گو بیا در باغ طبع عرفی و شیدا گل
تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود	منتظر جان باش تا زمین بهار گل
یاد ایوان دماغ و دیده عمر ترا	از صفای جوهر عطر نفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر هدایت فن	آسمان مولد و زمین مسکن
شوخ آیینه روی روشندل	زنده تر ولیده موی تر دامن
سوز نفس در حر است رشته	رشته اش در سیاست سوزن
گردنش تا به فرق سیمابی	سیم ساق است پای تا گردن
چون عروسان بهند در دم رقص	از خم گیسوش چکد روغن
چون زر قلب شاهد دنیا	چهره تاریک و برقعه اش روشن
نورزد با دلاله حسرت	بو زد و هست غنچه سوسن
کیمیاییست گوهر تابش	که از و زر شود مس و آهن
عزت تاج او بیفزاید	جلوه طاعت سهیل یمن
جوهر هیکلش هیولاییست	در قبول صور چه جوهر ظن
جامه اش گاه سبز و گاه سپید	چهره اش روز تیره شب روشن
گیسوش نور باف چون مریم	ابرویش چون هلال چشمک زن
هم ز باد صبا شود جوزا	هم ز برق صفا سهیل یمن
ماهتابیست بر فرش کیان	آفتابیست سبز پیراهن
بر خط استوا کند حرکت	آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او اکسون | شرف آفتاب او امین
گرگی از میان تاج خروس | برفشاند بفرق خود ارزن
زندگانیش مردن شبگیر | دید با نیش کوری رهزن
دسته هاون طلاست ولی | سوده آن سر که نیست در هاون
گاهی از دانهای اشک نیاز | سبحه آویخته است در گردن
هم شگفته است در مصیبت سور | هم برهنه است در دی بهمن
شاه کیسه جهاز زرین است | بر سرش موج نور سایه فکن
راز دل بر زبان چو می آرد | مستفیدند زیرک و کودن
چون بخلوت زبان بجنباند | راز بیرون فشاند از روزن
شنیدش روح موسی عمران | صورتش نخل وادی ایمن
صوفیان گرد او نشسته بود | همه سبوح گوی و یارب زن
بروز بر هم فشرده مژگان لیک | شب گشاده است دیده روشن
چو شکر منش بان هندوستان | چهره زرتار و چرب پیراهن
چون نه پیرد تنش نفرساید | زنده گردد بکاهش سر و بن
دیده بر آسمان چو عاشق مه | گریه در آستین چو دیده من
با همه حدت و حرارت طبع | دامنش پر شود ز آب دهن
خرمن از سنگ آس گر شد بر | بر زبان آرد میکند خرمن
شاه اکبر که هست تیغ کشش | نور خورشید و سایه ذو المنن
شاه چین و حبش غلام تواند | دور زرین آستان اسیر حسن
زان نوشت عهده و فدا | پدیدار تو ملک چین و ختن
بلبل باغ عمر و شمن تو | شرزند نغمه بحجه شیون

صبح جاهش بپرور شهر حکم | از بدخشان گرفته تا بدکن
تا بدزاید چو رشته حکمش | آسمان را ز رشته سوزن
عدل او را بعدل نوشروان | کی بسنجد بسیر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد | صافی جام جم ز دردی دن
نطفه را وسنش بصلب پدر | داده پیوند تار و پود کفن
تا از آدمی بود جای سفر | تا طبیعی بود هوای وطن
وطنش آستان جاه تو باد | تا که داست جان سفر ز بدن
خاطرش سحر بمثش را اسیر | گوهرش سر غیب را معدن
هر که را لطف او حیات دهد | نوبت جامه کی رسد بکفن
نصب را روی بخت او مرأت | نخل را بخت خصم او مدفن
ای غبار حریم حرمت تو | عطر پیراهن عروس چمن
پدرش مهر و مادرش مه و لیک | شام عاشق بود سحر دشمن
بزبان خنده از گلو گرید | خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید | خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دید خوشه زر | اینک از بزم شه ببین روشن
گریه و خنده است گذرش عمر | همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجه خورشید | صد اشارت کند بشاه زمن

چو بهر شش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن
در سنه ۱۲ هجری پیرایه اختتام
پوشید

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین حریمم — کز بتکده جوهر قدس ست خمیرم
در صفحهٔ تصویر محالست مثالم — در پردهٔ تقدیر محالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم — چون عشق دهد رنگ حنا آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم — در غمزهٔ معشوق کشایش دهِ تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ خونم — آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال پلاسم — بر دوش زلیخا منشان برد و حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم — در مزرعهٔ عزّ و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم — در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم — وانجا که هنر جلوه فروش ست بصیرم
در سلسلهٔ جوهر فردم در یکتا — در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم — دست ادبم در کشش کام قصیرم
چون سجده بت گرم شود ناصیه سوزم — چون تیغ صنم کُند شود بهیده گزیرم
خفاشم و خورشید خرد در ته بالم — دراجم و بلبل پرواز شناخ صفیرم
عشقم که بر آسوده دلان نیست گزیرم — حسنم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم — در حجلهٔ لیلی که بهشت ست عبیرم
با طفلهٔ گل ریزم و با سامعهٔ گلچین — با واهمه نابالغ و با عاقله پیرم
در دل قوی‌ام گرچه به آثار ضعیفم — در دین غنی‌ام گرچه به اظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشنده تاهم — وز تیغ زبان خامه تراشنده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم — در پردهٔ اندیشهٔ خرد لوس ظهیرم
از اوج سخن بهر فرود آمدن طبع — برداشتم این نغمه که اعشی و جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم بچه نسبت
در دام سرشت تو قضا کرد اسیرم

گر جوهر خود می نشناسی ز چه کانی
از گوهر من شرم بکن کابر مطیرم

بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت
برگشتم ازین ره که نه این بود مسیرم

بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در صفحهٔ اصحاب صفا نقش حصیرم

در آب هوای چمن خلد سرورم
در لیست و گشاده در فردوس صریرم

توفیق چو صورت شکند قوت و ستم
تحقیق چو معنی طلبد جوش خمیرم

میگویم و اندیشه ندارم ز نظر لغان
من زهره رامشگر و من بدر منیرم

سر بر زده ام با مه کنعان ز نگی جیب
معشوق تماشا طلب آینه گیرم

در بارگه سلطنتم چون گذرد غیبت
بر ناصیهٔ ماه ببین نقش سریرم

هنگام رقم سنجی احکام کواکب
بر جبهه نهد مهر مجبر دبیرم

آن چشمهٔ قریم که ز لب تشنگی وحی
جبریل درآید بحجر گاه ضمیرم

عرفی بکجا میبری این راه کدام است
مشتاب و عنان دار ازین راه خطیرم

ز آشوب صریر دل تو شیفته است
نای قلم نغمه کش تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر علیه السلام

چون گردباد آه زنخا کشد علم
بر فرق روزگار فشاند غبار غم

چون دل بجای خویش بود گر نهیب او
زین آشیانه طائر آرام کرده رم

در عهد من ز دهر مجو خوشدلی که هست
در شیشهٔ زمانه وجود جهان عدم

ای طور وعدهٔ تو فراموشی وفا
وی طرز غمزهٔ تو هم آغوشی ستم

ذوق غم تو شانه کش طرهٔ طرب
شوق لب تو سر شکن شحنهٔ الم

از وعدهٔ تو شوق بتشویش مبتلا
وز عشوهٔ تو فتنه بآشوب متهم

بخشند اگر شسته چشم تر احیات
لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

115

گیرد بهر دو دست سر خود اجل ز بیم / جائیکه غمزهٔ تو کشد خنجر ستم

لعل حیات بخش تو جائیکه دم زند / نبود مسیح را ز خجالت مجال دم

ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نخست / بر لعل آتشین خط سبزت چو زد رقم

هم خود نگو روا بود ای بیوفا که من / محروم باشم از تو و اغیار محترم

محرم ببزم وصل تو غیر و مرا ز بیم / مرغ امید نیز نپرد گرد آن حرم

دست افگنی بدوش رقیبان که محرم / وز چنگ من ربودن کشتی آن زلف خم بخم

من جان دهم برای تو آن لعل روح بخش / از معجز مسیح زند با رقیب دم

با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر / من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم

خواهم شدن بمحکمهٔ عدل آنکه شود / طبع سلیم عادل شاه جهان حکم

سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع / شاه نجف علی ولی معدن کرم

آن واهب النعم که ز داد و ز لطف او / نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم

اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کند / جبریل گر بخاک جنابش خورد قسم

عزم طواف کعبهٔ کویش چنان بود / کاید از برای تیمم برون زیم

اندوزد از عبادت یزدان عدوی او / اجری که برهمن برد از طاعت صنم

از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا / گفتا ای بری ز شیوهٔ تمییز [illegible]

او را سپهر گوئی و این نکته گی که هست / او منبع عطوفت و این مصدر ستم

مشاطهٔ ولایتش از بهر گر شود / ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم

ای طوف بارگاه تو پایهٔ شرف / وی دودمان جاه تو همسایهٔ قدم

در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم / در فوج حشمت تو سلیمان یکی خدم

مست غرور کرد عروسان خلد را / دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم

هرگز زمین رزم تو از خون نگشت خشک / از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

آن کینه‌پرور یکه ز نقص تو دم زند | وان خون گرفته که به کینت کشد علم
با تیغ روزگار کند قصد کارزار | با قهر کردگار بمیدان نهد قدم
هر شامگه نه از اثر مهر خاوری | رنگ بقم گرفته سپهر جفا رقم
چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است | خونش فکند بیم سنان تو در شکم
حفظ تو گر ستون نشود بر سپهر او | از تندباد حادثه این نیلگون خیم
شاها منم که درد و غم و غصه متصل | آیند از قفا چو سپاه از پی علم
تا بر کنار خوان چو دست جای من | پرورده روزگار مرا از نعیم غم
هر جا نخست کرده بتحویل من نگر | از بهر دیگران سپس اکنون کند رقم
عرفی شکایت تو نهایت ندیده است | این قصه را بباید بجا ساز مختتم
تا خامه خیال کز نقش معنوی است | مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم
خصمت که هست جمع عصیان نشسته باد | گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن طوطی‌ام که برگ شکر تیر داغ و اخگر است | زاغ و عقرب و شاخچه او سمندر است
آن غنچه‌ام که هر شجرش باغبان اگر | آبش ز خون دل نه ز خشک بی‌بر است
آن پای تا لبم همه زخم و جبر احتم | کو را بخواب عافیت لباس نشتر است
آن خسته‌ام که در تب صفرا و خونش خوار | فصادش آتش جگر شعله نشتر است
آن بلبلم که در چمن لاله زار عشق | تا جنبش ز شعله شجر طور بر سر است
آن تیغ آبداده زهر بلا منم | کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است
آن شعله دوست هیزم خشکم که خاک من | صندل فروش ناصیه عود و عنبر است
آن کشتیم که بر زند بحر شعله موج | آشوبگاه موجه طوفانش مجمر است
آن بحر جوهری طلب و تشنه ستم | کش برق موج و آبله سینه گوهر است

آن گشته‌ام که در دهن زخمهای او / قند و نباتهای لب لب باز شکرست

آن عالمم که شش از زیر عرش تا ثری / اشیا بدون صورت نوعی مصورست

آن ره نورد وادی بیت المقدسم / کو را صدای عطسهٔ جبریل رهبرست

کوته کنم عبارت و معنی کنم دراز / آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدرست

در مدح خانخانان

یا بازم از وصال جدا کرد روزگار / بار روزگار شوق جفا کرد روزگار

اندیشه‌ای که بر نفکندی حجاب وصل / بند قبای هجر گشا کرد روزگار

آن جنسهای فتنه که در شهر غم خرید / قحط متاع بود عطا کرد روزگار

آن چشمهای زهر که در باغ فتنه بود / در کار رنج مهر گیا کرد روزگار

چون من سخن خری سر بازار او نداشت / زودم فروخت حیف خطا کرد روزگار

در وهم بکشور که عنان اثر فگند / بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار

از بوی تلخ سوختن باغ امید و یاس / زهری که در پیالهٔ ما کرد روزگار

در بزم ما ز شعبه و آوازهٔ ملال / هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار

اندیل کلاه کج نه و پیراهن بخیه زن / کت جامهٔ امید قبا کرد روزگار

اندیل پیاله در کش و مستی ز باده کن / کت زهر هجر نشئه فزا کرد روزگار

اندیشه را که ره ننمودی بآستین / دامان سعی گیر و دعا کرد روزگار

آن جست را که بوسه ندادی ستان / در پای عز و مهر صبا کرد روزگار

هر وعدهٔ جفا که بکو [illegible] کرده بود / با باز روی مهر و وفا کرد روزگار

هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا / زخمش نثار سینهٔ ما کرد روزگار

درج امید و گنج دعا را گهر نماند / دست ادائم بجیب حنا کرد روزگار

سپهر دیگر جیبان سر دود بر خم تار — گر نغمه لب نگشاید بعربده آهنگ

آرامند بشغل طی ساحت اضداد — بطبع شهد بکامی رود بطبع شرنگ

وگر کنند بوی نسبت در رنگ بسهو — شتاب فهم شود بعد ازین نقطه در رنگ

زبان گفت زهی آسمان قوس قزحش — بر سینه او چون بدید نگین تنگ

ستاره گفت که اینک سپهر چشم سپهر — نشانه سهم او دید چون بروی النگ

حساب طول امل در فضای میدانش — چو عرصه ابد است و شماره فرسنگ

خرد عرائس افکار گفت و شکر شد — از آنکه دارد ازین نام هم لغایت ننگ

منش معارج افکار گفتنم و خجلم — زبهر آنکه نه راضی بود ز رنگ بزنگ

منم که شسته ام از لوح مدعا نیرنگ — نه تشنگی کشش آیدم نه آرزو جنبش رنگ

خبر بسایه طوبی غنوده ام یعنی — نه در عنان شتابم نه در رکاب درنگ

بچار بالش تسلیم تکیه کرده مدام — تبسمم نه بصلح و شکایتم نه بجنگ

چنانم بجبهت تا خیزم از در اسلام — ردا بدوش نه تا بگذرم ز شهر فرنگ

بکعبه نغمه ناقوسم آرد ار بسماع — نمازیت نکنم گر قضا شود از ننگ

وگر سرود احد چو شد از دلم در دیر — نفس همی شکنم در گلوی سینه تنگ

برنگ و بوی نیم آلوده زان سبب چو رم — ز گلفروشی نامم و شکسته رنگی ننگ

نه در مذاق من از نوش عاقبت لذت — نه بر جبین من از نیش محنت است آژنگ

نه ذوق لب بگزم گر بشهد غوطه خورم — بر نیدم آب نان گر فرو شوم بنهنگ

بجو هم دعوی من در تساوی عدد — کنایتی است که آئینه ام بدل در زنگ

بلی چگونه بود زنگ در آئینه — که صیقلی کند من راهی شاه با فرهنگ

شهی که صیقل رای هدایت او زدود — چنان زدود ز آئینه ها کدورت زنگ

که برده شاهد ایمان برای کحل بصر — سیاهی از شکن زلف لعبتان فرنگ

۱۲۰

سحاب‌فشان شود ار ابر لطف او بر کوه | شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو | بروی بیضهٔ شاهین نشسته ماده کلنگ
بگوهری جاه تو چو بدر زمانه نسبت از آن | ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بصفت عنان نظم امور | رود بصنعت رنگگری طبیعت زنگ
بجون عنکبوتهای تو اکنون فراغت | کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشته‌اند برای نمونه صورت مهر | جهان جاه ترا مهر و مه چون شترنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت | که بر شکوه ایشان نیست دائره تنگ
زهی جلال که عظمت چنبر خشم | که بعد ازین شکند زورقی در آب نهنگ
اگر بطبع تو شمل طراز ابدی | عروس حلم تو نشستی بهودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند | که نیستی ز سپهرش نشاید و بهیت
سپهر دل زوند عناصر و شوق فلک | ز بسکه دائره آسمان بگردد تنگ
فروغ شعله قهرت فتد چو در اطراف | بچشمه‌سار برآید سمندر از خرچنگ
نبرد و شرکت ... عنان ... | که هیبت تو ربایه ز روی اعدا رنگ

در حال نفوس انسانیه

شکست رایت شب هنوز رعنائی | دران دیار که زادی هنوز استغنائی
بجنبشم که چه دارد ره بدرت نه بین فره | که عین جهل و داری گمان دانائی
خراب کرده جهلی فارغ از دانش | عظیم دردی اگر نیست و لیس شکیبائی
اگر در آینه بینی ز شرم زشتی خویش | بجاه و جهل فراغتی چو دیده یکتائی
نه ماند سهر تو تا بوست سپید سامان | تو خود ز گوشه نشستی فرد ای
هزار مغلطه داده و بآستین نهان | کلاه گوشه و آتش بعشق ننمائی

شناسنده اند و دو اشان همین تشکیک ست … تو تشنه رستی و در بوسیانی افزائے
مگو که جوهر الماس هم مصون از سنگ … که در سنگ بکف حاضر تو مینائی
سپهر بیضه عنقا بود کنون دریاب … که تو بدعوی هستی چه تا رشنجائی
بتلخی عمر اگر آشنا کنی کاست … کمان برم که از ایشان بپاسائی
سپید موی شدی لعروس طبع هنوز … بطالع من بدروز رفته سیزائی
همه بهشت مجو قرب دوست هم چیزیست … قدم فرازترک نه چو گرم سودائی
تکبودکی شده سوسیت سپید و بنجزدی … ازان ز لطن هوس در بهشت سیرائی
ستمگران همه تن چشم در حریم وصال … تو چابه دست و شکم پیش من و سلوائی
ازان حساب بعمر دم تفاوتی دارد … که قد سرو نبینی و سایه پیمائی
بزیر جامه نهان کرده پیرهن لیکن … بچشم اهل بصارت برهنه می آئی
چگونه شاهد عصمت ز تو نپرهیزد … که در شکستن ناموس ناشکیبائی
چه عذرهای موجه نهی معاصی را … بجیش لعاب دهانت که قند هیجائی
تمام عرصه محشر مگس فرو گیرد … اگر چنین بقیامت شکرفروش آئی
سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان … ازین چه سود که انگشت حبل منجائی
جنون ز سر بنه و دست عقل گیر و بیا … گزین بهانه مسلم نه که شیدائی
عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان برو … که نشنود ز تو همت که ناتوانائی
دو شیوه داری در هر دو عرفی از تو بهاست … که ترهات فروشی و عمر فرسائی
سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم … اگر سخن شنوی بس همین که خود رائی
گرت هواست که گویم چگونه باید بود … چگونه ستمگر وانگونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه وسلم

ای دل راهزن که از چشم — بخصیص ثری فرستادی
ای ستم دوست کز در جلدم — بمضیق بلا فرستادی
ای غلط سیر کز ره قدسم — بمسیر فنا فرستادی
ای عروسی که بهر جلوهٔ خویش — بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب — چه گرفتی کجا فرستادی
آمدی باد و کون یعنی لیک — بعدم زود وا فرستادی
صورت مانه وقف ما کردی — تنگ مردم گیا فرستادی
آمدی مبتلای استعداد — روح را ناشتا فرستادی
آبرویی که تشنه اش ملکیست — لب بوی هوا فرستادی
کهنه ریشی که مصلحش نمکست — بشکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیهٔ هوس دیدی — بقمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز برچیدی — بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز و کبر و ریا — بدر کبریا فرستادی
در مقامی که روح میلغزد — عشق را بعصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر برزد — پیش ارض و سما فرستادی
تحفه‌ها بهر شهرت انگیزی — بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی — بدیار سبا فرستادی
نغمهٔ زهره سوز لاف و گزاف — بسهیل و سها فرستادی
هر چه جبریل در نهانت گفت — بسفیهان سر بلا فرستادی
هر چه برداشتی ز کعبهٔ قدس — بصنم خانها فرستادی
هر کجا برکت از حرم دادند — در دم اژدها فرستادی

گاه زر صیت شور بخشش | بیلاون و عطا فرستادی
گه ز شیون چکیده مرثیه | نزد اهل عزا فرستادی
از برای ملوک مدح درویح | گر نگفتی دعا فرستادی
هر که آمد بدیدنت در سقی | گر نبود از قفا فرستادی
صدریا نامه ساز کرده مدام | یک بیک جابجا فرستادی
گه بشنو مسائل علما | لم نوشتی و لا فرستادی
گه برای مطالب حکما | هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر شعرا | مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نقش و صورت برنا | تن تنا تنتنا فرستادی
مجملا بر رهی که سر کردی | خار و خس را بپا فرستادی
ریش ناموزونش تا سینه | پیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب | شوق برقع کشا فرستادی
هر کجا شعول شد ابلیس | عصمتش رونما فرستادی
از تقاضای نفس بر حسنات | فتنه کربلا فرستادی
گر بت افزود گر بدر و لیشی | کاسه شوربا فرستادی
چشم بر حله بهشت بود | گر بهوری قبا فرستادی
هر کجا فقر مستند بانی کرد | صد شکم استلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود | صد طبق اشتها فرستادی
دود های کلیسای امید | بگلوی دعا فرستادی
هر کجا فوسخ از تعلق بود | لب بمدعا فرستادی
بدنمائی گر از کسی سرزد | بشمار خطا فرستادی

۱۲۴

125

ناروائی که از تو صادر شد — بحساب قضا فرستادی

هر کجا گژدم نیازی بود — بگریبان ما فرستادی

پرتو نور صبح اول خیز — بچراغ فنا فرستادی

شمع ایمان خانه روشن — بحریم ریا فرستادی

تا بتصدید آمدت شباب حیات — ببیابان فنا فرستادی

اینک آب هوای عارضی — هم بر آب و هوا فرستادی

زان جواهر که داشتن ارزد — چه بدار البقا فرستادی

هر کرت دین بنود نان گرود — کو چه کردی کجا فرستادی

نان روان شو که بین خانه عیش — خوش بساز و نوا فرستادی

کرد عالم کنی و گر نفرین — برگ دوزخ رسا فرستادی

ولی آخر اگر دلی این نام — بدو عالم جزا فرستادی

تن زنم بی مروتی مکنم — که شفیع از کجا فرستادی

ای که خود راز شاهراه صواب — بره صد خطا فرستادی

بد نکردی شفاعت خود را — بلب مصطفی فرستادی

داوری کز لطائف نعتش — قدسیان را غذا فرستادی

ای که از حل نعت او فلک — علت انجلا فرستادی

ای بردی نبرد مهرش دل — مس بر کیمیا فرستادی

آنکه از مایه سعادت خویش — سایه بخش هما فرستادی

آنکه از همت نسیم نعیم — بمکافات لا فرستادی

آنکه برهان معجزش صدره — بنبوت خدا فرستادی

آنکه اعداش را نگون بشن لعن — سوی تحت الثری فرستادی

ور توان دندان بهن چون آسیا کن سنگ‌ست ... حاکمی اندیشه و دندان شکن سنگی مکن

وعظ گفتم بمجازی جلّی لذت نبردست ... چون تو بسیدروی سوال از ذوق و لنگی مکن

یا بعرفی صلح کن کاعمال شیرتست راتو شست ... یا برو با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسب داده پادشاه

شاهنشها حقیقت اسبی که داده ... بشنو ز لطف تا برسانم بعرض

در روش بهصاص بگیرد بس سعت ... طاری فلسش نشاند زمین بقرض

پیراست و علتی بجز اکش فزوده ام ... آری بود رعایت پیر و علیل فرض

گر صیحه زند بجوانی ستاسیش ... در نقطه رود و کنمش نامهم طی ارض

مهمیز میزنم بوی از صبح تا بشام ... تا نیم گام میرود آنهم بپای عرض

هستم برو سوار و بمعنی پیاده ام ... گامی بطول میزد هم اکنون نهم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابوالفتح

بحر هنر حکیم ابوالفتح کان فضل ... ای آنکه جز بمنهج اولی نپایدی

هم شهرت تو زیور بستان شکل ... جز نقش بند زینت دنیا نپایدی

کی بود کز چمن بچمن در بهشت جاه ... نازک نهال رفتی و طوبی نپایدی

صد زیب یافت انجمن خاک هیچگاه ... از روزن قمر بتماشا نپایدی

نفروخت بهشت خاک طمع مجلس گهی تو ... با گنج شایگان لبسودا نپایدی

چون این سخن گفت مظهر بادل منم بگو ... کز مجمع مظاهر اسما نپایدی

بر صحن آسمان چو فرود آمدی بام ... جز تو ثنا هی چشم ثریا نپایدی

آمد بهار ولیک تو براشهب وجود ... در سلک نظم کون مقفا نپایدی

از قامت یگانگیت در بهجوم شوق ... اندیشه را بذهن مثنا نپایدی

فردوس منظر افلاک ای مسندا | ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
هیچ شد از لبم سخنی گوش کن که تو | جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید همره جمشید روزگار | گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه با امید ز زود آمدن شدم | گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانع است سیا گر چه گو مست | کز شوق مردم و بتماشا نیامدی
درداغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی | این بسکه پیش زادم و خوانیامدی
باز آی و سایه بر سر ما کن که در جهان | فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعه در شکایت روزگار

شوقی آغاز گریه کن شاید | کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن لگر ز تاثیر سرش | دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم سر جای | خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من | بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد ز باغ دلم | ثمرات جنان خراب شود
گر شرار هم کند در دامن | مشرب انس و جان خراب شود
هستم آن کز بساط بر چینند | کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم | دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر عطسه زنند | مغز دریا و کان خراب شود
من کجا چیست روزگار کجا | خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد | قبهٔ [illegible] خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم | بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست | اگر بیفتم جهان خراب شود

١٢٩

[illegible]

قطعه

بیا ای بخت سرگردان نشین	بزیر سایهٔ سرو و گل و بید
که در باغی فرو چیدیم محفل	که در روی عندلیبی کرد ناهید
که آمی باغ باغ وصل دلدار	که آبش میرود در جام جمشید
زهی باغی که برگ لالهٔ او	زند سیلی بجبین ماه خورشید
ازان دم کاستین زد بر دماغم	نسیم این بهشت عیش جاوید
دل و جان هر دم از هم می ربایند	قبول منت و تاثیر امید

قطعه

صباح عید صباحی غریب عرفی	که حسن شاهد معنی ز روی گرفته راز
بعزم سیر مصلا اصلا بکام زدیم	که هست ملجاء خلد برین عزت و ناز
بگردم قد حافظ که کعبه سخن است	درآمدیم بعزم طواف در پرواز
زموج گریه طوفانی از هوای حرم	بصحن کعبه مصلا فگندم از شیراز
گذشت در دل عرفی هوای طوف حسین	ز بسکه ریخت فرو گریهای دل پرواز

قطعه

عرفی بحیرت از فلک طالعم کزو	بخمی بهیچ دور عبورش باوج نیست
اشید راغنان بکید امی طرف دهم	کز خیل پاس بر اثر فوج فوج نیست
ابجد بکیه از سعادت طالع بود مرا	تحت الثری اوج و سر الثریا هیچ نیست

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش	تا واهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش
با عقل و روح اگر بضیافت از روست	ناموس عشق جوهر همین نام و ننگ نیست
زنان قصاب پنجه کند اهل حسن را	کز خون نشستن نهفته جدا آب و رنگ خویش

۱۲۳

[illegible]

[illegible]

قطعه

ای قومی بر آن و سوءات علیکم بالسکوت — چشمهٔ زهر زلال کرده به تاک خویش
در قیامت شرمسارم هر دم از نفح شود — گر ز شاخ رشتهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان انجام گفت — بایدش گفت آتش اندیشه زین حرف فروز
هیچکس گوید عطارد را که تیرش نارساست — ور بگوید میتوان گفتن که تیرش بر دوز
هیچکس گوید عطارد را بهشت این نجاست — ور بگوید میتوان گفتن که این هیزم بسوز

قطعه

بدون معنی اگر حسن یوسفی داری — ز صحبت تو زلیخا بود دل افسرده
یقین شناس که صورت تن است و معنی جان — اگر بحسن گرو ز آفتاب و مه برده
برو بصورت تنها مکن بمردم ناز — که دل ز کس نبرد حسن شاهد مرده

قطعه

منازان دبیر بخشد ایزد کام — که دهد جلوه کبریائی را
زان توقف مکن که دریابی — ذوق دریوزه و گدائی را

قطعه

خدایگانا دی بی تو در وثاق امید — نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراز
که محرمی ز درم ناگهان درآمد و گفت — که ای ضمیر تو اسرار غیب را غماز
بگو مبیت خبری کز نهایت ندرت — نتیجه های خیال ترا بود انباز
همای اوج سعادت فلان که غیرت او — نبرد شه بود از غیر همگنان ممتاز
چو جعد شاهد دولت بدست غیرت اوست — رکاب شاه پلنگ افکن هزبر انداز
بهشت نکهتش ازلی چو روزگار قدیم — عنان مصلحت و او لطیفه طراز

من از شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک — شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز
شگفته باش که این بعد علتین دلیست — چنان از آنکه توهم شباب و سبزه مناز
نه این لطیفه دلیل است بر نهایت قرب — که ماند در شب معراج رفرف از پرواز
من این بگفتم و از لطیفه بانگ بر زد گفت — که این لطیفه نگهدار در شبیه راز
ز اهل فن انشا آخر تو منتهی اول — درست مسکین دانکه سخن همی دراز
گر شمه بود این خلش بسیار ورنه — کجا ز سایه یزدان همای ماند باز
همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار — بکوتهی و درازی حیات عشرت و ناز
حیات خصم تو چون عده کرم کوتاه — نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناسا گر بیت بنده رد کرد — خجل مباش که من هم ز خجلتم آزاد
ز ناقبول نیفتاد ناقبولی آن — بدین دلیل که گو هم ز ناقبول افتاد
اگر بطبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت — نه شعر من بد و لی طبع تست کج بنیاد
سهم از خوش آبی غلط نیست گوهر کان — نشسته اند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو ز الله سبب است میگویم — بشرط آنکه کنند خرده بین زبان کوتاه
لغایتانه محبت ز بهر زلیخا سی — که یوسفم تو ملک سیرتی بصورت ماه
اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود — همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس از دو کس منزه ام دایم ز شرم — آنکه پیر و کم کشد بعد از قدم کفش صفت
اول از بالا نشیند خود که بعد از وی منم — بعد از آن از زیر دست خود که هم لقمه صفت

وی شنیدم کز سمند افتاد آن کاندر هنر | خاک بودن توتیای چشم کیوان بود
آسمانش در خیال فرش مجلس بر شکست | آفتابش در هوای گرد دامان بود
چون شنیدم آن خبر پژمرده گشتم عقل گفت | بیخبر زین واقعه جای پریشان بود
او شخص دولت آمد در ره نظم جهان | بی ثبات دولت از فتان خزان بود
شاد گشتم از بیانش گفتم الحق در جهان | بی تو بودن هیچ جود و فضل حیوان بود
سایهٔ صاحب بقدرت باد کاندر ظل او | جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود

قطعه

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی | ببنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم بخش سبق با انکه ذره ذره خویش | ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را | بسایهٔ خود و ایزدم متاع میدانی

قطعه

تهمت فسق بمن کردی و اندیشه | کانزو از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش دستانه عصمت گردید | شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
روزگار آمد و گفتا سخن من گرز | پرده زین ار تهی تا به نخواهم برداشت
گفت ز اول غلط افتاد مرا ای بایست | دل از آن صحبت مردم همه غم برداشت
من از این حرف چو بشنیدم و گفتم دل من | آنچه برداشت خود از کون و مکان غم برداشت
تو مرادانی و من نیز امیدانهم | پس چرا باید از این پایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند و فساد | رخت خود را که از این ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر باد فنا رفت | یوسف این امتحان شد و مریم برداشت

ایضاً

ملا عرفی از این تهمت زشت بجای | گر شنیدم انکه کلام تو سلسبیل کرد

ز شعر دم عزن آوان قدس را بشنو | که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت | مگو در آتش او گو هم خلیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش مدار | که صوت سور درین مرحله صهیلی کرد
بدین مناز که طبع تو عز یکتایی | بدست کرد که او این نکرد سبیلی کرد
گرفتم آنکه شد نازشت شهره بفضل | یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه گستر داشت | سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت سو شر تو | عدل با ظلم منفتم گردد
بشنو این قطعه کز لطافت او | تهمت و طعنه منهدم گردد
دل عرفی نگر که از شهوت | قصر تقویش منهدم گردد
شاهد عصمت از تنگ دریعی | زان گل اندام منعدم گردد
گر گرشش بر مزار افتد | مرده در گور محتلم گردد

قطعه

ای ز فاهشیه یار هم مشرب | که بعرفی دعا فرستادی
نه دعای تهی که در جیبش | گوهر بد عا فرستادی
عندلیب مؤنث گل ریز | از بهشت عطا فرستادی
زانچه گویم بسوز دار سخن لب | تا بگویم سزا فرستادی
باش این شیوه دار تا گویم | چه بدست صبا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو | محمل گل مرا فرستادی
لطف کردی ولی نه منت | مه گرفتی سها فرستادی

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد | ز شور نفس نغمه زا مبارکباد
همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز | بلند نغمه تری این نوا مبارکباد
فشانی از نفس گرم مرد و در ملکوت | بچشم مغنیان توتیا مبارکباد
ز بلبل ناطقه گنج معانی افشان است | بخاتمان معانی صلا مبارکباد
ز مخزن خرد ریزش جواهر مدح | بجیب دامن ارض و سما مبارکباد
کنار دولت از میوه دوام پر است | ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
ز حلم آنکه ثنا آب گوهرش ارزد | سماع مدح و قبول دعا مبارکباد
رضای بوسه گرفتی ز روی شاهد مدح | گشایش گره مدعا مبارکباد
عبیر نسبت مدحی بجلیت افشاندند | مس وجود ترا کیمیا مبارکباد
بچشم اعمی ازین کحل خرده ریز دگر | که نصب بینش و عزل عمی مبارکباد
ز بهر دانه سجودی فزوده صد نازه | بهانه گیری طفل هوا مبارکباد
سپهر کشت بهار ریزش سحاب عطا | هوس فشانی ابر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دلم بجنبانید
بایین روش کز دمی نگام بازگامی چند

هوای مدح که در مغز روح پیچان است | که عالم از گل اندیشه ام گلستان است
زمانه سخت جو دگر در میان آرد | که دعویش ز ره صدق عین برهان است
رخ که طنطنه بنمود از دریچه حکم | که بازه بر در دیوار جوش فرمان است
کف حرز حکم نویسد که هیکل طوعش | طراز گردن گردنکشان دوران است
طواف کعبه جشنش که سنگ ایام | که بیشش دیده نور و ز عید قربان است
ز همت که طلب زد از مطلب شد | که تشنگی بدل اسیر آب حیوان است

۱۳۵

کرز لئیست که در کعبهٔ شریعت جاه　　ردای نسبت او زیب دوش لیماست
ز حد گذشت تجاهل صریح گو عرفی　　درکنایه برآور که عقل حیرانست
بگوی نام خداوند و اعتراض مکن　　که عقل چون بشناسد که سخت ناوراست
بگو که نیر اقبال فضل اکبر شاه　　بگو که قبلهٔ اعمال خاصگانست

بگو ولیک ز بانر البته ز نابت بشنو
بگو ولیک نخستین بهفت آن بشنو

اگر مهابت چرخ واژگون گردد　　وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک نبرد سر با او که چون شکند　　قضا مشورت با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین ابد فال　　ق　که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی بام چنین　　که در بساط جهان ذره بیستون گردد
وگر اقبال برآید که از شراب نشاط　　ق　چنین شربت دهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود　　گلوی خم بفشارد که مشت خون گردد
بگرد کوچه ... بوی باده فیض　　لب مسیح بدر و سینه فسون گردد
اگر ... جاه است مهر پایه دید　　چو مه تمام شود و شکسته فزون گردد
زهی شرف که فلک گرد طواف ...　　نحوست ذنب از همین او شکون گردد

ز آستان تو چند آسمان گزیده شود
برات بوسه ز عرش آورد و دیده شود

زهی شکوه که بر روی شکوه ... است　　ز جام نسبت تو روی جان ... گلگون است
قضا ز عالم جا نیست همین قدر داند　　که لامکان ز ولایات ربع مسکون است
برون نسبت تو یک دیار نیست مگر　　دیار عمر عدو ... که وقف ... است
بملک خود چو کنی سیر قدم چند جا　　... فاتحه ... که پاس ... است

۱۳۶

قضا بجا که رایت نوشته مصلحتی | فلک ندیده که هر سوال او چه مضمون نیست
در به نامه چشم و ابروی قاصد زند | که مصلحت که می سنجد این نگردد نیست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندت | که امر و نهی تو مصداق جا که هیچ نیست
عبور جاه تو بر عالم از جهان قدم | گذر محمل لیلی بسوی مجنون نیست
هزار لطیفه معنی که در شبیه عیب | بغیر مدح تو پرورده اند مطبوع نیست
ز شوق انشأت مدحت سپاه اداند | چشم چشم چگونه لفظ و معنیم خون نیست
حسود جاه تو دارد هزار گنج مراد | ولی کلید حصولش بجز قارون نیست
بخوابگاه عدم دشمن تو بادم چشم | سرش بجای این اندیشه شبیخون نیست

قضا ز شعله قهر تو لمعه بر داشت
زمانه در چمن آتش قیامت کاشت

چو زخم چشم تو مضموبه الم چیند | بساط کون و مکان هر دم هم چیند
ز رغبه باطن خصمت چه جعد جو روسان | شکن بروی شکن خم بروی خم چیند
نگاه موج عطایت فلک جو می خلعت | باستین سحاب از جبین نم چیند
کف عطا ببود رایگان فروغ کام | متاع هر دو جهان افسوس ستم چیند
درشتا ببود نظم و نثر ازان بیش است | که خامه گیرد و دود تحت فتح و صبح چیند
هزار شعر که بهوش آن زو کند تقدیر | بجلد جود تو از طولی قلم چیند
بدون دست جابت بجز صبه امید | چگونه جود تو مضموبه کرم چیند
ز کوه نایه جود ز استغنای بینست | که دست حسن بیاز ابریشم و کم چیند
چو لغوه تو شغف برا بهم زند سامع | ز نغمه زار صبح گل عجم چیند
لب معصیت اگر به زد رحمت خواهد | هزار ابسته شادی روی خرم چیند
اگر تو سر با لطافه در لوی خورشید | هزار شهر فیض ساخ فرح بهم چیند

[illegible marginal glosses]

۱۳۸

ستایش تو تدرو همیشه پرواز است — که دانه از قفس طایر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گردانگیز
بلی کمیت ثنای تو زد برو مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد — صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار بحر شتاب — ز چشمه قدم اولین فرو ریزد
اگر بطی زبانش ز جا بر انگیزند — بجای گام شهور و سنین فرو ریزد
برون جهد ز صبا عنصر اگر دمش — صبا ز زاهد خلوت نشین فرو ریزد
زبسکه در دم جستن سبک شود بسست — که از گرانی دامنش سرین فرو ریزد
چو جستن ریزش کامش بنجل حرص کنم — مطالب طمع از آستین فرو ریزد
کرش حیات ابد همعنان شود هردم — بضاعت نفس و الیمین فرو ریزد
چو سر دهند عنانش نگاه راکب وی — هزار حلقه شود بر جبین فرو ریزد
دلش چو مهره معنی بطاس وهم زند — ز فرط هوش الشمعش طنین فرو ریزد

اگر باوج ثنای تو میکنم پرواز
بتوسن تو سوارم رواست این تک و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد — دوید بر دو جهان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده بروح از هوای خدمت او — که خیمه بر چمن صورت و هیولی زد
ز مکتب تو ضمیر یکه کسب دانش کرد — که تخته بر سر ادراک عقل اولی زد
گرسنه چشمی خوان ترا رضوان داد — که طعن تلخی و خامی بمن و سلوی زد
چو طبل جود بنامت زدند گردون گفت — زمانه کوس زلالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه — که خاک عجم بگریبان طاق کسری زد
برون مدح تو هر نسخه که یافت خرد — نقاب لفظ دریده بروی معنی زد

ز از بلندی شعرم بود ز نسبت تو	سهیل مدح تو سیلی بفرق شعری زد
مفرح سخنم نشئه بدوران داد	هزار خنده بنظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم	سخن ز سینه برد بر دریچهٔ گوشم
ز آب کوثر و باد مسیح نادم نیست	دمیکه از نفس گرم خویش در جوشم
ز بوی باده طبعم وداع هوش کنند	بیان فکر کز ایشان خراب مدهوشم
زبانه میزندم نور معنی از بر و دوش	دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم
سپهرم کی چمن تازه در بهشت خرد	که از هجوم معانی همیشه خس پوشم
ستایشی نشناسم کزان ستوده شوم	چنین که با خرد خویش دوش بر دوشم
چنان ز هر بن موی سخن فرو ریزد	که آفرین نتواند خزید در گوشم
نبود جوهر گل در میان فطرت من	ز فقر دیک قدم بانگ زد که سر جوشم
بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل	حریف امشب و من مست باده دوشم
بدشمنت چو بخندم صراحی زهرم	بدحشت چو زنم جوش چشمه نوشم
شکایت از ستم دهر داشتم نیست	بسان شمع بسوزم تمام و نخروشم
من از غرور شیب زمانه کی نغزم	غزال بادیه هستم نه خرگوشم
بجز ثنای تو کار التیش ضمنیست	ز هر چه نقش پذیرد بود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو یارب دو کون مقرون باد	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد
ز خط حکم تو گر پا برون نهد گردون	شکسته دایره مانند حلقه نون باد

جهان علم ترا کوه جودی الوند ... ز ذروهای سپهر اسیر اوج هامون باد

ز بسکه گنج هوس و شمنت بخاک برد ... سپرو حشر بسلی فروش قارون باد

دسیکه شاهد صحبت بدلبری خیزد ... بسجده بر خم او خیل فتنه مفتون باد

بدوش جاه تو بر جامه که ز تنگی ... هزار جا بشگافد لباس گردون باد

نجوم سبعه که در بحر همت صدف اند ... چو سر در بر تو فشانند دُر مکنون باد

دعا بکام عطایت کنم از طمعم ... اگر چه نیست فزونیش ممکن افزون باد

بحسن شاهد عهدت دعا بیارم کرد ... تو خود بگو که زین لفریب چون باد

بدان عبارت نثر که بمدح اشاید ... لبسلک مدح تو خود نظم گهر موزون باد

بدون فاصله عرفی بهر در افشانی ... زخش باده تحسین شاه گلگون باد

لبم گذاشت دعا که چه این آمین آ

گناه کس نبود جرم جوش آمین است

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون ... سبحان الله ز حسن بیچون

لعل تو فریب اهل ادراک ... قد تو بلای طبع موزون

شمشاد قد آن فتنه انگیز ... بر فتنه قامت تو مفتون

سرو از قد تو فتاده بر خاک ... گل از رخ تو نشسته در خون

بر حسن تو فتنه صد چو من باد ... دیوانه تو هزار مجنون

آواره عشق تست خورشید ... سرگشته تست گردون

شد غرق بخون و دیده لاله ... زان چشم سیاه و لعل میگون

زلف تو شب دراز یلدا ... رخسار تو مهر روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما دگرگون
جانم ما بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجوی	عمری بهوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جان بستهٔ لعل نوشخندت	دل شیفتهٔ قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال	هست از پی چشم بد سپندت
چشم تو و ابروی کشیده	آهوی فتاده در کمندت
تا زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد دلی ز بندت
شطرنج هوس ببازای دل	با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکو نیوفتی سر	افتاده کسی فتد پسندت
تا دادی سمند را تو جولان	جانداده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم ببا که چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری و لیک ندارد	این عشوه و ناز دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جانداده بتان آزری را
بر خاک فکنده از طراوت	گلبرگ ترت گل تری را

زلف تو زکف نمیگذارد / سر رشته کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون / آورده فرود مشتری را
دادند لب و قامت تو / خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر / با شاخ گل افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تندخوی طناز / گرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا بقدم تمام نازست / وز نازنه یکنفس نمیکند ناز
چوگانی زلف او ببازی / دل میبرد و نمیدهد باز
گفتم که نهان کنم غم او / کز پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غم چنانکه افتد / گنجشک بزیر چنگل باز
می نالم و ناله گر نه آمیز / می گریم و آب دیده غماز
چندانکه بسینه میزنم چنگ / چنگ طربم نمی شود ساز
آمد سحری خیال وصلت / بنواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم / وز دست ندادمش دگر باز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز / بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا / عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من / پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا ز زلف و عارض / در یک روز است عید و نوروز

۱۴۲

ای پرده چشم عاشقان ساز	از بهر کمان ابروان توز
تا دل نرود ز جا بدوزش	در سینه من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق	تا گه نشود بدان بد آموز
یکدم نیم از خیال وصلت	بی ناله و آه و گریه و سوز
دادم بخیال وصل جان را	وصل تو نداد دست یکروز

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم	غیر از تو ز تو هوس ندارم
شب گرد بکوی تو چو بادم	کاندیشه خار و خس ندارم
بیمم ز رقیب و پاسبان نیست	پروای سگ و عسس ندارم
از بس که طره غمت تو بگرفت	دیگر ره پیش و پس ندارم
یکچند اگرچه طاقتم بود	در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم	زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دل آرام	می نالم و هم نفس ندارم
یاری که ز من ترا دهد یاد	جز ناله زار کس ندارم
بر شاخ فلکم اگر رسد دست	بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده	وین کار دو باستخوان رسیده
چند انکه توان خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چو معنی	سیل مژه تا میان رسیده

۱۴۴

پرورده آب دیده ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا ملک عدم هزار بیدل	زاندیشه آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسید بجان	برخیز که میهمان رسیده
در عشق تو این همه بلا ها	ما را همه از زمان رسیده
دامان وصال گر نیفتاد	در دست من زبان رسیده
هرگز نرود خیال از دل	خود راز بر آسمان رسیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با جان و دل فگارم از تو	آخر نظری که زارم از تو
بگشای گره ز زلف مشکین	چون در گرهست کارم از تو
بردار اگر کنی دل من	بردار که بر ندارم از تو
زینگونه که میکشم دم سرد	چون دی نشود بهارم از تو
در هجر غم ز آب دیده	پر گوهر و در کنارم از تو
رفتی چو گل از کنار و ماند	در سینه هزار خارم از تو
اکنون که چنین چو ابر نیسان	با دیده اشکبارم از تو
هر چند که ننگ و دور فگندست	چشمیست به روزگارم از تو
باور نکنی که بی خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین توئی	[illegible]
پر خون دل و دیده از تو تا کی	در سر خیال آن دهانی

دل بردی و دین و جان شیرین	وین طرفه که بار در کمینی
سرو لبست که جلوه میکند این	با قد تو در قبای چینی
برگرد تو حلقه بسته خوبان	چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت	خورشید سپهر هفتمینی
چند آنکه وفای تو نمودم	از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز	سوی من مبتلا نبینی
وصل تو کجا شود میسر	با هیچکسی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو رعنا قدم کشیده	جانی سخن بدی شنیده
زد آنکه بپای طفل اشکم	از بسکه بکوی او دویده
در سینه و رنگ کبر آرام	آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید	مرغیست که زبام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی	بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بلاست زنم دست	از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز غم کشیده رفتی	ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم	من بعد بقامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تاکی زغم تو زار گردم	دیوانه و بیقرار گردم
بر باد تو چون دیده بارم	از فکر تو دلفگار گردم

١٤٥

سیلاب غمم گذشت از سر	ای رفت که برکنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جولان	گرد سر آن سوار گردم
کار من بیقرار عشق است	دیگر چه سپی چه کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق	افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو عزتم همین بس	کز دولت عشق خوار گردم
دائم نرسم بگرد وصلت	از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی	سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

بشر و از سر ناز جلوه گر کن	بر ما بغلط یکی نظر کن
ای خرمن گل که میخرامی	بر سوخته خرمن نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم بسوزم ای شمع	با سوخته شبی بسر کن
امشب ز درم در آی چون صبح	شام سیهم را سحر کن

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

کیست که پیام ما رساند	این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که در ناتوانی	در جلوه گهه دوا رساند
گو نکهت زلف عنبرینش	سوی من مبتلا رساند
گو بخت که بر سر من آورد	زودی بره وفا رساند
گو از سر شوق و خاکساری	رخسار بخاک پا رساند

۱۴۶

۱۴۷

گو آنکه بعرض حضرت شاه — پیغام من گدا رساند
آنکس که حدیث و لفظ هم — در مجلس بادشاه رساند
آنگاه بخواند از زبانم — این بیت و زمن دعا رساند

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است طنطنهٔ سخنوری‌اش عالم را فرا گرفته و صیت شاعری‌اش از مشرق تا مغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرائش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات عاشقانه‌اش زبان طعن بر آب حیات گشوده پختگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبرشاه بهندوستان آمده در خدمت بادشاه ترقی حاصل نمود و با شاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر بادشاه گردید خصوصیت محبت مفرط داشته ۹۹۹ چنانچه بعضی بعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و بادی کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت اوست پس از فوت در لاهور بخاک سپردند بعد چند سال از نو آمده باشتباه دیگری که در پهلوی او مدفون بود نعش و استخوانهای او را بنجف بردند ملا ربعی همدانی در تاریخش گفت قطعه

گوهر دریای معرفت عرفی * که آسمان پی پرورشش صدف آمد * چو عمر دلبر آمد گردش گردون * شکست ترجیحت دلها شیخ آمد * رقم زد این تاریخ ربعی کلکم * بکاوش مژه از گور تا بنجف آمد * بکاوش مژه از گور تا بنجف برود * فگند تیر دعائی و بر هدف آمد ۱۲ سن

تذکره علی قلیخان واله متخلص داغستانی

صحیح نامه اغلاط قصائد عرفی

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۱۱	آورد	آورده
۹	۱۱	رودکوشش	زودکوس
۱۰	〃	خصم چون	خصم تو چون
۱۴	۱۵	مبین	مُبین
۳۲	۶	بودر	بو تو در
۳۶	۴	اوج ومهر	اوج مهر
۴۰	۴	از بریخ	از هر یخ
۴۲	۱۹	ارزند بستان	ارزنده بستان
۵۴	۱۳	آید نه بهنور	آید نه تهور
۶۹	۱۱	از بی نوا	از نی نوا
〃	〃	از کس ضبیان	از کس ضبان
۷۰	۶	درویش بپرس	درویش بپر
۸۵	۱۴	روزگا	روزگار
۹۶	۱۶	از جهره	از چهره
۱۰۵	۱۹	گلگشن	گلگشت
۱۱۴	۵	بمعلب	لعلیب
〃	〃	تا اگر بود	تا زچو بود
۱۲۱	۱۳	بیست تو	ابیت تو

CALL NO. ۸۹۱۶۵۱۲۲ / ع ۲۲ ق ACC. NO. ۴۲۰

AUTHOR عرفی شیرازی

TITLE قصائد عرفی

THE BOOK MUST BE CH...

Date | No. | Date | No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.